در بینولا کتاب ندرت انتساب المسمیٰ

چہار سخن ۱۳۰۴ھ

133

من تصنیفات جناب فیضیاب زینت دہ اقلیم سخندانی رشک
فردوسی و خاقانی حضرت میان محمد اسحق صاحب نبیرہ
جناب منشی محمد جمال الدینخان صاحب بہادر مرحوم
مدار المہام ریاست بہوپال در مطبع
حمیدی باہتمام حمید اللہ حلیۂ
انطباع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدائے مهربان بخشایشگر

باقند ستائی یهیان بی همال آغاز سخن را ابواز تازه دهم و نزدشش و در ود و بهین
فشنور انجام گفتار را تراج کنم سپس این فرخنده داستانی است دل پسند و همایون
پایخوانی است بویژه واژه پارسی گرامند گوش باد که آسان بشنود و دانا یا د که بفرزانگی
راه برد هنر در جهان فراوان خواستاریش آیدی که کام تواند بردن دل نام جهان
رفتگی گرفت و رزش سخن را ساز و بازی نماند تا بنغول کجا دست توان بدون سد هنر
گردانائی هست گو باش د بجهان بهر که کس بجوئی باز نستاند هر کرا پیغاره ز ن که راه فراخ
است نفرین کنی که زبان دراز است جهان سرخوش است در وی را گفتن مستی کر
بردن سه احمد تو عاشق بشیخت تراچه کار شو دیوانه باش سلسله شد رشد نشد نشد
بجود بازیچه دهم مگر به ستان داستانی باید گفتن که دل بدان گرآید وازکاهش و کا
واز او برشش و سازشش لاسائی توان بودن چار درویش یادگا را امیر خسرو که
بپارسی است و درین روزگار جز هندی نشان نماند گشتم آمد که زبان بنگلبانگ
سرایم تا نمونه پروز خودش باشد و بیننده را بنو هنجار نگارش د نوشش دیگا

ــــه با نوش و نیش مردم غافل کر شمه باست و هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

ریالست دم نشیل ز پر و به یزدان یاوری آغاز گفتار را باستوار بند داستان

گره زدن و یکنو ئه ریهه رو م سر رشته سخن وا کردن گویند که در بهای نگا

استانبول پادشاهی بود آزاد بخت نام بافر و برز باراد وار دلفر جیها فرو هیده

بفرجوز بافروزیده و یلمند دشمن اوژن با درم پر ور جلیز افگن بیواره ساز بیچاره نوا

که بافره و فرزانگی و شکوه و مردانگی در کارستان کارکیائی از دیگران دس گرفتی

و گنجینه را بآرامش داد دادگری ابادان نموده خورشید وار در شیدستان جهانبانی

گستر... ی زور بازوی گران سنجی و داورشن چون جهان را از جا برآورد چندین

کنارنگان بافر و فر برسر یقرمانش نهادند و در غال الکار را از فرشیش هیوتان باد

نور و در فرازستان خسرویش باج آوردند آن دادگر که عهد وی از پس چنگی

یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد آری بدین دهناد بهروزی آسایش بیور بجای

رسیده است که بازرگانان بدوان راستوان گرفته اند و هشتنگان را شهریان

دربان یافته شاه خورشید گاه با همه افرند و شکوه ز غنگی از یاد خدا انبل

نگشتی و درو تن رستی گیتی و گیهان فرغول نبودی از ارج و اوج هر چه باید همه

آئین است پس نونهال زند گانیش را باری و آبالان در خوشش را شکوفه

که چمنستان ارجمندی را گرامند و دیده با نان فرازستان خرمی را شادمند

فرماید در بهارستان کامرانیش نبود در خوتابه فشانی تپش مستمندی دست نیاز

فراز آوردی و به بونیها سر فرو کردی تا چهل سال بر آمد روزی بنشیمن داستانی

پرداخته و بزاره و زاری زمزمه بر داشته بود که نگاهش بر آبگینه می افتد

چه بیندی که سفید موئے در بروت پدید آمد و چون تار مهر از کرانه سپهر مکان

می درخشد و در یا شی برآورد و بتیست زاد دل سرد کرد یا رمان که درازگیهان چه

زران دل نهادنی است و برانگان روان زی براندا ختنی رنجه از بن رنجه نیاز و نیاز سپاس

مشتبسی به بر روی کسان دلیست تنه پر بوش بیاد خدا شاد بنشست را زچم شد از هیچ هیچ

بنهاد آوار نشسته گو یه شد و بوم گشت دشمنان تاختند زمین را بشورش در گرفتند

زیر گرداندند و سان روزگار واژون زفند از هر تیره نامه رسید و از

زنخم آسیمگان نوائی برکشید هوا از جهان برآمد گرداز جهانیان برآورد خدیو کار
بخرمند که پاسدار کارکیائی و بهبود سگال شاهیست آستان بوس خدیو
گیهان شد و دستوری بارخواست از آن رو که زر بود دستور بفرمان بری ها
فیمان بس استوار است فرمان شد تا کاروان ستیج آهنگ از در درآمد جهان
بشار گروه بجا ورگردش همایون تلواسه وزاره گرفت شه از سر تا پروائی
وابوسیده بشکهیدنش تا شکیبیده روئی درهم کشید راست باز دمساز
بگرم جوشیها خونابه دل بشورا بفشانی درداد و گفت به پدر و دبشین والا
کامرانی جهان و جهانیان باد چه افتاد که بدا به آشوب منش گردید بلیشو
خسروی افشاندان شوری است که هوش از نهاد هوشمندان بلبرد انجام بهبود
باد مگر شه از بیش نهاد برخی باز فرماید که تا پاداش نوازشهائی شاهی را کمر
جان بندیم و آسایش جم همین فرگاه را سررشته کار برآریم و بدگر روز تیمسار
دوست از دشمن باز نمائیم شه بزیمور تپاک دل از دست داد و گفت ایا از سال
دور است همه نژاد من بانده وه جهانداری رفت اینک پیام مرگ فراز آمد هنوز
چراغیکه شبستان کتارگی را برفروزد در تارکده ناامیدیم نیست که دل بدلداریش
دیده بدیدارش شکیبد آرزوها همه خام شد تاب دردمندی نماند دمی بآزادی
یزدان نوسنگ گیرم و بایزد کشپی کار بندم تا بآرامگاه جاوید پیوند جم بر آیم
کشور والکا را در خور است سزاوار باد اگر چندی ساختنی است لیسازم یاره خویش
برگیرم هشیوار دانشومند که هم از دم پدر کیا زند بدین کامگاری نامدار است و هم
از بچگی هنگام باوی اوئجی وار و زبان باندرز باز کرد که ای دادر است غبا و تا مهر و ماه
بر آسمان تابد و از تابش آرایش جهان افزاید بال و گوپال فرماندهی و بهره بهروز
داوری شایانش تارک شاه باد انگه بلان سترگ پایه همایون که تا خیره افسر افسرا
است بیک آزمون خدا دل از جا نتوان بردن دودله تلواسه یکره بیدل شد
آنکه شگالانه وزن را بفرگفتی پدید آورد دشوار را آسان کردن چه دشوار دار
نار و اپندارها با آمیزه گرامی گزندی مرسانا دو دهناد نیورو را امشداد گیهو
نشواد تا چنین خانی بزرگ که بهر ارگفت ها از بزرگان یادگار است بدین

سر و سامان ویران نگردد و فردا که از داوری و دادگری اماره گیرند و از درشت
سپرد شید ریاز نداز ستر کش کیش زنهاری نبود و جز شکرشی دست ندهد بشیر که
ویژگان را به چندال برابر کنند و پادشاهان پدشتبانان یکسان رانند شتر ریو
و گفتور بجا آرد و کار بر خدا نهاده بچاوه درماندگان وا رسد تا بفرشاد فرخ نها دل بسته
آرزو پا از نا لبسی بفرتاش درآید پذیرا سخن بود شد جهانگیر چو سخن کز دل آید بود
دلپذیر فرمان داد بارگاه آئین بستن و دیهیم و گاه خسروانی برآراستن با نیوک
دلنواز همه مرز بوم شادی گرفت روز دیگر جهان و کهان با ساد لشو نه پیرامن شادورد
کیانی کش زدند و پرورگان شاهی سراپرده در گرفتند و در باز کردند و نگی
گزرد که شاه از نهانخانه برون خرامد و بورستاد جهان شاد پایه گاه بهر و ماه رسانند
سپاه از ارک شلک زدند و بهبود شاه شهر و شادی سرودند درباریان ستایش
کنان دست بر بر نهادند و آئین بارگاهی بجا آورده پدیدار نیمسار والا چشم روشنی
گفتند بر نهاد کشور پدرام یافت بربست الکا نو تازه گشت گرم کهان بشد شکو
رفت و رنجال نوش زدودی باستا با دل خوش کند و به نیایش زندش
پنت آرد و روزانه همین هنجار است تا دراستائی یافت که هر کرا آیفتی دل تنگ
کند لبسون و درود و غبار گیرد و بگورستان درکنونه مردگان نیر نود کرده بهره ایران
سرائی پنجروزه انجام خویشتن را همپائی شان شمرده بر آلایش آونگان گیتی اشک
از دیده فرو ریزد خدای مهربان کو پله دلش بشگفاند و از تنزندی و مستمندی
رستگار فرماید اشبان گاهی بهنگفت جامه دربر با پهزری با میان نهان از ارک
برون میرود و بدشت و بیابان میگردد تا بهتو تاسی و هنشی در رسد و به نیایش
و مسرودی ره بکام بر دشتی باستو وانی در آمد و بخاک خفتگان بالین نهاد
بر بیچارگی بیچارگان باک آورده بر خویش نالیده بر تن لرزیده بجان باز پیچیده
که از دور درخشان چراغواره چون پنگ دبان ستاره نمودار شد گفتی که چراغ
زاغ نیرنگ است یا درخش دلسوزی تاب و تنگ تنگتر آید تا پتیله آزرد بفروغ
شمسی بر فروزدی و راز از پرده بر افتدی چاره در رویش دید زند پوش سر بزالو
نهاد آواره بیواره در روائی نشسته بدل شاد که هان و هان به هرلو زدادری شان

بی سود نتوان گذشتن یاری شبگرم تا از جان نیارم با نارخسی در نهفت یکی را از آنها
اشنوسه گرفت دیگران برجستند و باخود بر آمده سر چراغ بر گرفت آتش بچلیم
گذاشته با یاران دمساز همدم نشستند یکی از میان گفت ای دوستان ما هم
که سرگردان درین مرز و چار خورده ایم شب دراز است و بستر گران از فرجا
خداوند لختی با فسانهای خویش دل خوش کنیم و بگنو نه یکدیگر رسیده بفرخیها
شاد باشیم سر رشته سخن همه باهم بد و سپردند و در خوشانه گوش فرا داشتند

داستان سرودن قلج سنجر و پیچ و تاب خوردن در غاش اهوس

سایان بی سامان درمانده در میان بستر زانوی نیاز در آمد و گره سخن را بدین
هنجار بگشود که ای یاران بازرگان زاده ام این پدر من خواجه احمد
بیکه درین فیار نام آور بود در هنر و شمار سالی از داری هنر نیز کرسیو
متدانه سر ناز برافراشتی و بخرسندیها شادمان گذراندی هم دختری داشت
که با همسری همتائی گرفت و گسیل شد همین تنها با پدر بزرگوار بتار بسر
کنم و سر زده از جا و گردون گار ربفرزان و هنرپدا زهم باز دهمین سال
انجام است که پدر و مام مرا مرگ فرا آمد روز من همه تیره شد بام من همه تار
گشت ه مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم
چار هین روز کس و کوی من فراهم آمدند مرا به جای پدر نواختند کارکنان
پیشکش آوردند سودیان و آخریان با با همه وانمودند هوازی چندین گنج بای
رایگا بید ست رنج بدست افتادن دل از جا برد و شیدا هرمن در منش راه یافت
فرمودم تا بارگاه برآراستند جهانه بزمی ساز دادند سما کاران سیمین تنان
گرد هم ایستادند سرگران باآوندگزین بالش زدم آئین نو بر نهادم و برادود هش
دست گشادم خانه براندازان تا آشنا رو آبرو ریزگان بیگانه خوکه جز تاو نوش
نخجشانه وآبی نمودن کاری بیهدانه در سر نداشتند با من در آمیختند و بلاغ دلابه
از جایم بردند گرایش شان نهایش کرد از خود برآمده از خو برگشته بنا کردنیها
خو گرفتم و به نیوسوم چمرزی و منگیاگری خانه بر انداختم بسویس من هر کراو سیستا
رسید هر چه یافت پاک برد چون این رایگان ربایش را گنج باد آورد بس نیست

دور باشد که بند بر نیهانم را افتم لنگی بر شرم و کلاهی بر سر است و دستم تهی و خار در دل
است همدمان سیماب شدند چاکران از هم پاشیدند بسر گزار اگر دو چار افتادند مهر
وا زده از هم شکسته رو گردانیده اند تنها با خواری بی خوار و بار بجان رسیدم کس نیست
که تو کیستی و چگونه با خواهر استوار بند در رهشت نماند از دوم واپسین با با نامه و پیام نماند
بار خدایا چه کنم و کجا روم پدرود ننگ درم و شتابان بسویش گراییم جان خواهر مرا نواخت
بسوز من در ساخت آسوده بد رفته یزدان سپاس گفتم و با یه آسایش وی نیو زندگی یافتم
روزی سه هزار درست بمن داد که کنیز و از ده مردمی نیست خویشتن را کم گرفتن و بنان پاره
دیگران دندان دوختن و پیشه مردم این مرز ریشخند انه بخندند و بهر زه تر از خایهها فادوا
دو دمان کنند تو مردانه بر خیز مردانه دست و بازو بجنبان بنده اندران مایه ساز و برگی
بیگرفتم و در سنگ بازرگانی را نباخته باز دادم تا از ره دریا شام شد خود راه بیابان
در نوشتم تا بغوشاد زیر رخت انداختم شب از پاسی در گزرد که راه اندر رونده بند است
من اسپان را در تن باره چابوک زنم بپاس سامان در نیمه شو بر گردم که از سرلاد کس
دخمه آویخت گویم مگر گنجینه نودی است که از فرازستان ارجمندی بمن میرسد هراسان
باندیشه سر رشتش برگیرم که خوبک زنی است ماه پاره انجیده بخون آغشته گو بدلان نشا
زخمی که کارم بر آید دستمندانه دور باشی کشتم در یغا کنم که چنین گلبن بیچاره را که آزارد که ام
برگشته روز خوارش کرد با آوای من چشم باز کرد گفتم چونی گفتا دو دمه جهان چون بگذرم
مردانه لمی آمد که بجا کم و رسپار و انگه پرده بر رخ گرفت و تن زد شب بهراس و بیم بسر آمد
بامداد بگزیده جایی از شهر رخت گشادم و خسته را بر پسو برخوابه خوابانده دسپی گمرا
رفتم بپرسه پرسان عیسی تا مدار سر آمد روزگار را نیاز بردم و به سیلیه و زاری
خانه آوردم مهربانه ساز آور د تیمار و اریش کرد هم درین هنگام بازرگان میرسد
و کالا بمن سپارد دیگر بخشش در داده هر بنه بیچارگی او کنم وز ادرانه کمر چیان بندم خداش
دور و زی ده که ویرا اندک روزگار رنگ یافت بپاداش گرشته کار رها مرا و زنا جلیله
فرمودم و بر بهبودنا زنیک شادی گرفتم فرخنده روشش پری نقش بمن بر زهرار جانا
جهان گرامی تر است شیفته آشفته سر بفرمانش نهادم و نیازی پیش برده گاهی به
نیم نگاهی اگر نواخته است بکاس و کیس بانگفته است تو ویژدان که بکام ما دم نیزلی و

بنافرمانی تارمانی چنین تاتاراج من تهی گشت آب من از جوئی شد و ام از که آرم پار کو د
از که جویم روزانه نهیدن شبانه جوزیدن رنگ از رخ شکست جاورم زبون
گروست تنم گونه لاجوردی گرفت و زخم سرخی انداخت زردی گرفت فرزانه بفرزو
دریافت که چیست گفتا باکی نیست و ترانه در پاداش نی باری تو این نامه بگیر و
سپیدی بهار را پیامی رسان در آخ بار و در برزن سر راه هر راهی برماندگاهی
مهرسم وانگبین را نامه می سپارم سبزه نمک در آغاز کجکلاه سپاهی برآمد نامه
خواند سپاهیگی رفت یازده کشتی برزنقتین چیتو همراه من کرد در بهیان را از در راندم
و کشتی ها فراز آوردم پروائے نفر مو و چنبرے نکرد سربسته چمچمان بمن بخشید
در شگفتم که آیا این نیرنگ چه باشد باز گوید سبکسری در نگاه کسان سنگی ندارد
کنانه در جامه مردانه گزندی نیارد تو بپیش یوسف باندرگان شو و سراپائے نازن
برگیر جاهمندانه با نتاس سودمندانه باشهند کام دل بردار من آنجا رسیدم که فرمان
کار نبدم پیرپیچیر جوانی است نیچوانی رخت کشیده بر بالش ناز برنشسته جهانی بدیدارش
بپا استاده بچواهش پیش رفتم گله گوشه بشکستم مهربانه بگرم مهر پیما
سرفرازم فرمود هرچه خواستم بخوشترنیها شاد نمود دستوری خواستم
از جا برخاستم اخمه رد کرد و در من آویخت که هنجار پیچیران نباشد دل بد کردن
باندازجانانه وے فریفتم و گفتم تا چه فرمائی گفتا چه باشد گر امروز با ما بیاسائی
و رنگ بزم افزائی پورش آوردم پذیرا شیامار سوگند کردم تا سامان بخانه
رسانم اینجا آیم و داستان سرایم دستوری دهد که پیمان بجا آرم پدر
خویشتن را نیاز بردم دستم گرفت و در بهارستان شادابی که بهار
کشمیر و کابل بشارش توان کردن در سیمینی برلب جویباری نشانید و در
نهانخانه شد رخت لوکشید مرا فرمود رخت آلش کردم بزم توئی خیره شد
سازماشر بر کرده شد دل گرمیها آغاز نهاد از هر دری سخن باز داد چیانی
با باده و ساتگین فراز آمد گزکهائے بسیم بیش آورد نمکدانها سرگشاد
ساغر بگردش آمد خنیاگران و پائے بازان به تگیسا نوائے آهنگ ها
برداشتند پرده ها ساز کردند بترانه سنجی و چکاوک سرائے هوش وانژون

زدند هم درین هنگامه و هنگام جوان را دل از دست شد اشک از دیده فرو
ریخت و گفت را از دوست دریغ نتوان کردن جاے جانان سر است
و زان همه جان من تلخ است آرزومندانه درخوشش کردم تا از پرده چلون سیاه
چهره دوزخین کنده برآمد و تیپاره جان جوان شد ترکس کنان بافتند در بام
روز باشفتگی شب آمد و شب اندر روزگشت سرمست سرشار است
تا روز کدام است و شب کدام سے در روز تیره از شب تارم نماند بیم پیچون
صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست کو دل خسته غمیم و بود می دواے با
باختگان حدیث حلال و حرام چیست چار بن شب در اشتلم خواو زار خفتم
بامدادان همچنان از خواب بر داشت و نجار دوشینه بهانه چند درداد دست بگردن
انگل کرد که مهمان را نیز بلیش نتوان آزردن من لهی شدم و با درونه خویش
دربرکرده پورشش کنان بفراز جانان رسیدم همان به مهانیش فرمود تا گراس
مفت نه خورده باشم پاس فرمان کردم و خواه نخواه کشمکشانیا خودشش در
توی آوردم بدل ترسان که از تهیدستی من چه گل بشگفد خانه مرا رنگی دیگر
هست آبکش به پیشگاه او شپیرد پاکاران جار وزنند نوردافگن گزین انبوبها
ستردراوران کمر بر کمر گرد آیند جا بجا بایستنی ها برآراسته شاهانه ارمنی
برساخته است خنیاگران بپاکوبی برساخته اند نوروز نتان ساز پاکوک
برداشته خیره فرومانده مهمان را به تخش برنشاندم شتاب زده در پی
بیگم هر سو میدوم که ساده و شاند رباو رچیانه سرگرم کار است سخنش
گردیدم و بران شایستگی ها آفرین خواندم نیوک کرده سرزنش نمود که انجا شو
پاسش مهمان دار بیگانه تنها چه گفته باشد جان نواز او را بجوان نا آرام گیرد من
ا جوان شاد خواست کردم آغوشش فرستادم نیم شبے گذشته باشد که
اهریمن روزنده خود در آمد بجان آزرده پذیرا رفتم و پیش آوردم شوریده شنوش
به خاست تیره و تار پروانه وار سرش گردیدم هم آغوش گشت خار را ماه گرفت
ماه را میغ در نهفت سر روز همچنان نا آسوده بند مهربانی بجا آوردم چار بن شب
مرا پیش خواند و بخشش خواهشها پیش نهاد و هم انباز کردمش واپسین باده

آتش در منش بیخت همه یکسره فراموش گشتیم شب خویشتن و داد از یاد او غنوده نه
خفته چشم باز کنم که خانه نوای رستاخیز و هده و ویرانی یاد از آبادی برد آن ساز و ساتگین را
بشکست و آن از سن و جوانی نماند هنگامه بر هم خورد و گرد از بزم برشد پلاسی در نورد
در پیغوله نهاده است بخشایا که همان جوان است و روسپی سر بریده دست و پا شکسته
خوار افتاده تا کرده گناه بجان هراسان هر سو نگرم که روشناس خواجه سرای
پیش آمد و مرا سرزنشها کرد و . به هنگامه می کشی نکوهشها نمود از کرده پشیمان گفتم
مردگان را بخاک خفت و مرا ماند گاه آهو نشان داد از پلمه جا قافو دیده آنجا رسیدم
شب گهان گرد کاشانه کردم تا آفتاب بر زد ئی که ماهروئی من اندر ستاوند سر زد ئی
فرهی تا نرش گردم وبی تا و توش خویشتن را کج و کج زنم که خواجه سرا بر آمد و مرا در
مرگتی جا بداد دیده بچو سه دو زم تا چه پیش آید ی آنکه وسے مرا نشان جایگاه داد
بیگهان به نماز آمد و مرا در بوستانی با خویش برد تنها بکناره نشستم و بر هر گل گلزار
برنگ بهار رخ یار سرگرم هنگامه گشتم زود نه دیر که نازنین بناز خرامان درآمد و در
شه نشین آرام گرفت خواجه سرا سفارش کرد زنهار خواست خشمگین گشت و روی درهم
کشید و گفتا بگو سد هزار چین بستاند و راه خویش پیش گیرد گفتم سه ا
نبود امید داری گریه می آید مرا چو خویش عزیزم کم و خواری گریه می آید
گر هی اهو را نه زار کردنی است جانم بشمار آتش دو بالا گرفت و زبان تیز کرد
که ای کول تو کجا و این نافه کجا همان فروهیدگیها است که زنهار جان تست
گرم بیجا میفزاید خنگ باز کرد گفتم گر وک من چنون باشد هرچه باد باد سے
غمی دشوار تر از جان بر آوردن نیباشد چو از ان دشوار تر نزد نیکوری دل
بر آوردن آن خود دشمن رفت که وندشانه سخن هیچم نباشد و بیخود از بیرون خانه
و درون شد هزار مرگ بشنیدم با دتا جان بسوگ گشتم سه باقی نمانده است
چه گویم بهاسے بائے چو از کار رفته دست چه بر تن درم لباس در واخ و مستمند
جان گسسته بیرون آمدم چل روز بکوه و هامون سرزنهم همان ناشکیبیده دست
و پا گم کرده دربن لاد جایگاه و مرگت فرا آمدم و با فغان و تاوا سه جان
باختم سفارشگر پاینه روزتی های گزره باندازه راه ز[illegible] کرده تمیز مند آ

از جا برداشته فراز شوخ شنگ برد و بر و شناسی نخجیر گر شناخت بیگانه
وشان پرسید که ای داد و این بیچاره کدام است گفتا خسته ناوک آرزو سوخته
آزرم و درد گفتا دروغ مزن تو کرامتائی او مگر بهر ز خویش آسوده باشد
اینکم بیا دی ازان آگهی گفت این بد اختر خدا داند کدام است خواجه سرا نیا
آورد و گفت بند آزرم از دست دادن سوخته ساخته را بیخ زدن خوش
نباشد نگهی فرو بین گفتا بیمارستان برید تا آرام یابد گفتا خودش گلابی زن تا بیاساید
گفتم تو ترمن و تیمار داری بدرمان گراسپاری تو و فردا سے آن داوری پزشکان
همه دور و رگشته بنگالش و انمودند که ویسه بخاشش غاشش دل داده ایست
فراز جانان دارو باید سے فرمود تا بگرمابه پا و سر دادند و رخت گرانمایه در بر
ده فراز آوردند گردگان هنم کرد و گفت تا رو آسوده را کیا ده کردی بگو تا چه
داری گفتم بیچاره گی کر جنوازی بجو و رفت وزدیده بمن دید و گفت هان بفرما چه
خواهی بر سر مهمان و چه گر آمد و افتاد ست تا خواند و گسسته جان پیوند یافت بکام
نشیدن چه خرمیها که زدیون نگشت مگر تا این نیرنگ باز ریا بخاد ل ازجا نجنبیدی
بغزم شنگر فکاریها کاری بر نیاید ی غفوده بر آید درین شیب و تیب که چه یارم پیداشتن
و چه یارم کردن هشتمین روز است که من آب خواهم به تن شستن بگیم رشنیده کرد
که با مردانگی کرمابگی چه باشد خود همین روزست بگو یا تو بیهوده چرا رنج بردی
وبی توان از جان گرشتی گفتم همان بینا گیها دل بازند هر که با خود به آسایم
برخی از آن بازنمائی تا با خود در آیم گفتا نیاسان فرمان چه آگنی مگر شوخی کرده
باشی گفتم همه هر چه کردم بستن شد این نیز درخور است و جهان از شرم
ننگی نباشد بدان این چه ماند گفتا نیا رست گفتن نغامی بود زیور نمودن نگاره
نکرده توان آسودن بکیفنام کردن سوزی بود درون که بازی نگراید توان
که از زبان رفته بباد نتوان استادن آن روان فرساید آن تنگ
درد آن آب برد آن دل رباید که بیان آزارد که شور از جهان برآرد
گفتم نیز که از من نباید گفتا من دخت شاه دمشقم در بچگی هنگام
خوگر تاز نیلسان شدم و با دختران شما پیکر همراهان سنگم وا فیج گرفتم

روز بیانزی شب بشادی گزشتی هوازی منش من تیره شد سر
آمد هیچیران انگل همه بر جادرم فرم گرفتند همین داد وی تک پرور
مراز فشت کرده بنگاب بلبله رت زده بر دست بچه فراز اور واندک
وازتپاک منش لختی برآسودم هم از آن روزانه ساتگین زنم نیم مست
وانگه بلاغ ولابه او فریفته در رشته میدهم روزی گفتم تو آن مایه ارزانی
برانداز یکه بدین یاد روزه شوخگین لبند کنی گفتا از او ستاد چیزی نیابم
روتربا بتر راپس آید شایسته رختها از کجا آرم لم آورده خواجه سرای را
بابیژران کردم تا فرهخته آئین آموخته شایسته و درست برآمد بدنه ورستی
پرورشش یافته بخوبی سنج از خوبان روس گرفت بی روی چجیر بچیرش
بس نیامده بماند بود بار دادم و بدیدنش شادی و آبادی گرفتم پر پزاده
یا سیاوخشیا که دل را بمهرت همین بخشیا زود ورنگی گزرد که آب دریا
کرد و سبزه آورد در بانیان خشکابی شدند و بازرم من از رفت آوری باز داشتند
بفتورش از سر جان گزشتم و باگفت و نیخ دیوانه گشتم خواجه سرا آخ ایوان
بجایش نشاند و از مغاکا هم سنگ بست نغمی برکند شب گهان هم از آن رد
نزدم آرد و پنگ دمان باز گرداند در چارسو کلبه خرید بدر روزه مرخشه روزگار
دادوستد کردن گرفت و بهنرمندی خویش نام آورد خواجه سرا روزی بر آئین
برفت دید که سر بزانو نهاد فرمگین واند و همند نشسته است پرسیدن گرفت
و پاسخ نداد بس گفت آرزد کردم دهان گرفتم و خروش نمودم پیشتبه باز
فرستادم تا اخمه رو ستنبرخ گره درابرو بپیش آمد به تلالایش دریافتم
در فرهنگاخ شهر باغی است دلکشا بده هزار و کنیزی ترانه زن بپانسد هزار
فرمودم و داد و چکنامه هردو آورد و مرا دراسپرد شادمان بالین من گردید
و برسان و خوی خویش لابه ولاغ از سر گرفت روزی چند بلیش نگزرد که من در
بهاران بسر مستی خویش تا نزان پنهان راه جر گرفتم و شیدایانه بسر جوش
بهایین گشت کنان بدلدار و چار خوردم دست در آغوش یکدیگر بهمین و
مغاکگاهی گردان بر بالاترین ورنجه بکشترین جای آرمیدیم دیر نگزرد که زغاو

پیر مردی [illegible]ش نش از شومن بر آمده بلبله می بدست فراز آمد رم خورده بیم گرفته
آنه [illegible]ن گفتم که خدارا این تبیاره از کدام سرزمین است گفتا همون که با آبسالان
[illegible] رانی شد پیچ و تاب زده بیم خورده هراسان بکشمکش او ناگوار نخود زار نشستم
[illegible]ردکه دو چار ساتگین نوشش زدم نیز زهر بار کردم شوریده سر مست الاغ
لاغی از سر گرفت و سینه درون سوخته بدن نا بایستنی ها پیش نهاد بفتره
نا اندیشیده دگر پیمانه کشید باده بر هم زد ول نشانه بشیرم و بیباکانه او را در بکا
گرفت سگا چه شنیدا هر من لنگ برداشته چو نفراخ کرده زهر خندان بدکنک
شنگ غربیله کنان وخ جان گفته چشم و دیده یکدیگر را باج نه دند نه شرم است آن
رانه آزرم است این راسیه و درون را انگل هم آورد فریه کنان از جا برخاستم
بپایم فتاد که خدارا مهری بهزار لاش و ماشش فریب و ترفند مرا کرشیده می آورد
و مرا بیهوش کرد و انجیده کارم انجامیده بدخمه کرده از باره فرو انداخته باشد
که تو برداشتی و بجانم نواختی آنگاه که تو هشنگ گشتی همین پونه دار رانامه نوشتم
واز دوروزی اینوک دادم هم ترا بکلبه جوان فرستادم تا تنک ما پیکسم
[illegible] خواند باز به ننگ و کهب راندم تا مهانش کردی هم دربن درنگ که
[illegible] من بد نهاد خانی بردن رفته بود بفراز شاه بیگم مادر خودم شتافتم و به پیش
[illegible] سر زنش او زاره کردم پوزش نمودم پس از توئی فرمان خواستم تا اهرمنان
بلا به کار را بکیفر رسانم باز نکیس کردم که آن دیو را خواندی و من همادا فراه
بدم کار سپردم هم انباز بت گشش نیامد بار سه در سته شد همیدون باید
که جای دیگر بیاسائیم گفتم چشم هر وانه سجا گند بازیده دیگر به آمدیم و بردو بیرغ
[illegible] بپار راه پیش گرفتیم اگر مانده ایم دمی و رتیز کوهی آسوده ایم و اسپان را بچرا
سر داده بیگم باندرزم گو یدی تو پا سادهر و آزرم از دست ندهی که ناروا نشست
و هامون آواره ام سازی من جان بث رکنم آغوشانه چاکری را چیست خیرم
[illegible] شتی تا آغاز بی بن درآئیم و اندران بیراهه راهی هموار می بر راهی ایم
تا [illegible]ش نگاه همه آب است سل و جاله لیست که آسان بگذریم اینجی بی تا
تو [illegible]ش گشت بسایه درختی نشانم خود چاره کار جویم تا چه بایستنی کردن بجنی

گر کام نشد بزی دیگر شتابم تا مگر راهی بیارم هم اینجا رسیم که تا تیر نکند بر همسان نشیب
شد کجا رفت که بر و کدام ره بود پی نرسد نشانی نیست بموبه خرد شستم سوده باستانی نور
شیون کشم دل جوش شد و از دیده فرو ریزد گوییم مگر باشند کوی رسید لوش زدم
بر پوید بهر درگشتی گشت زبان ره شام نوشتم لب آمده یاد رنگ با بچه [illegible]
بر چکاد کوهی رواهم و از آنجا تن با فگندن برانگیزم که هیرادهردی سبزه پوشی دست نش کجا
گرفت و گفت از خدا نا امید مشو بروم ره که با هیچ آسیب رسیده تن
دیگر برخوری و آنگه بر بیهه روم که هم دشواری دارد و دچار شوید شما هر یکی را
کام دل بدست آید و من سروشی از کردگار شما مژده میدهم و نهان شد من
من افتان خیزان هم اینجا بفراز شما باریابم پس از این بو که باز خورد شاه
نیز دست دهد و از سرکار ماگره واشود سه نالان و دادخواه بمیخانه میردم
کاتجا کشا و کار من از آه و ناله بود آزاد بخت با شوک سنجر دل خوش کرده

داستان دومین

بجا دیساسان دگر گوش داد دست و پا چه شدن دومین درویش و سوختن
و ساختن با جان و دل ریش دومین گفت مهربانان بسوز من ساختگان شاهزاده
پارسیم از هر زاسپهان دارین از شارسانهای [illegible] وکش برگزیده شهر
دلپسند و او باشی است از هر گونه هنروران دانشومند آب و داد غالیش [illegible]
رنگ است و مردم پاکیزه درون پاک منش پدر بزرگوارم از هر هنر برگزیده
مشغول رسیده با آموزگاریم هر نیز کرده و چهارده سالگی بفرزان و فرزبود
و بهر بایست و شایست شانی گذاره بر آمدم شب و روز با بچیران نشیم و دبستانی
پروزان کر تا خورشو گند اوران نامور دل خوش کنم روزی کیا جور دهگانی
مرا گفت هر زمیند را گو در گردش گردان پایداری نتواند بود مگر یا نگاه
آنر وجها تا واپسین روز نام زنده توان داشتن گفتم بوستی فرما تا چه توان کردن
گفتا در سرزمین عرب پادشاهی بود نوفل نام از نام آوری با حاتم طائی کینه
و دشمنی در دل گرفت لشکری به سرهنگامش انگیخت بیچاره بشکوه کینه خدا [illegible] و
از کشتن بی گناهان بدل اندیشیده تنها در تاسی نهان شد شاه [illegible] غاد
و بار زده پانصد درست بجان حاتم گرو بست هر کس بگرفتنش دستی نمود ر

[illegible]

پیر مردی [illegible] خاک بر سر زند جوان تیغ آهیخته دو دستی بر سر آغوش زند و گاو سواره
آن هم [illegible] دمن بکنج کاو دست و پا زنم به بن دلبود و از بیم بیگم آمیغ و هراسید گزاره
[illegible] داستان باز جوید تو گر توانی بکیفسام راز گوشی گفتم بیگم پیمان دهد تا باز نگردد
[illegible] زبانم سخنی باز شنود دایه اندرون برد و بدرشته و نهاد برین تر دستی ها
[illegible] سر دوم و گفتم هیچو منی سد هزار اینجا آیند اگر با هر یکی چنین سرفرازیها
با نماید کدام گنج رایگان ستایش تواند بود دانم که باج آلکا بهر پیه شیلان
بس نیاید تا بدین دهاده زبانزه چه رسد بیگم مهمانه نوازشم فرمود و بخواب
پژده سرگرانم نمود و اندرون خواند نهانخانه بآئین و زیب آراسته کسپرچین
ستاره بزرین ستونها استاده هر نوردی جهان ارز است و هر آئینه را هفت
کوزر و نماهر نهال سرابستان را ماه خرمن است و هر روشنی را کهکشان
روب زن شاگردان پری نژاد فرهیخته کش زده در شادورد استاده اند
انه سنجان چنگ و غرور رابکوک آورده اندر و از دایه باز پرسم که آیا این
نک جائی شاهانه پیوسته چنین باشد گوید چشم بد دور هیچگاه درین فرو
شنوده گزندی نه بینی دایه برابر پرده تنگتر شد و مرا وندشی کرد دو زانو زدم
[illegible] نیس بردم آنگه مرا گفت ای جوان شه نامدار این هنر را هفت دختر بود که
گفتم هیر هفت کرده با نجمن سور شاهی در آمدنه شه بدیشان گرایشی فرمود و
یا شتم کار یکی را آزادی باید گفتن که اگر پدرتان شاه نبودی شمارا بیگم
شبان جهانستان شاه راسون و ستایش کردند این کوچک شان که خاموش
ستاده بود زنهار خواست و گفت راست باشد که شاه گزین تارک جهانیان
خت بویژه بکار و گاه آیفت ها خاک پای همایون توتیای چشم نیازمندان
گر در کارگاه پیروی خداوندی کرا یارا آنکه شما را شاه ساخت هم مرا بیگم
تیده کرد شاه از گران سنجی او به هم آشفت ناسپاس را خوار راند فرمود
ت و نوا از تن تا زنین برکشیدن و در تاریکی نشو بلغ دشتی بی نشان تنها
تو ام زن بیچاره بد نه پرورده آگفت ها را چه داند در آوارگی بی سر و سامان
پا گریز در دل گران بر جان هراسان دست نیاز افراز آورده که پروردگارا

توانگر توئی و توانا و درویش پرور توئی و تپیچ و تاب مستمندی که لختی چشم
بامدادان خسته و پریشان از بالین برخاست خاکشو کرده بدرگاه بی نیاز
آورد و بزاری و دل آزاری سه روز اسپری شد آن رنگ بر رخ شکست
آن تن نازنین خار گشت زبان در دهان خشک شد چشم خیرگی آورد و نگشاد
کالبد گردید چارمین روز آذر رنگ منش درویشی پدید آمد و بیجاده گردش
بیگم در ساخت بنان پاره گشکوش ولا سا گرفت و بساز و انوازش آسوده شد
روز سه بشاندن سرکشاید پیش و از گروس گوهری دریابدی بدر دلیش
دهد که در بازار فروشند آنگه که پیچه را بند و تا بر وزر از تپش و شب از شبنم بیاساید
درویش آن و میکشد بیگم زمین کاو و از کاوش همین جان بازو و همین خاک
لیسد بجان بسپاری مگر خرده پایند ریشه زیرا که ژرف تعفو بارش مهرست
که در بسته در پیچانه پائین سه میزند و باز کند اندرون رود که گنجینه ایست
خداداد انبار و آباد گوهر آموده زرانباشته تو رتبز خویشتن را بمایه برگرفت
و بگل در نهفت فرمان داد استادان چابک دست باره و بارگاه بر کرد
سرابستان و تیم لاد نهادند هر کار سے چاکری هنر نیز شد به شاهانه شکوه
آئین ربسته شد شاه دریافت و ندانست که کیست ریباری فرستاد
خیز میز کرد و سیانجی ارجمندی بار یافت و پاسخ درخواه نوشته شد تا به هم
نوتاشش یاد و پدیدار و الاهنگام ماشاد و شاه آهنگ بیگم پذیرا رفت شکوه
آورد شاه و برده بهیم خسروی شاد نشست از گوهر و گنج هر چه باید و از همیونان
باد نوز و انچه شاید و پیلان گنج هر چه زر آید پیشکش فراز آورده شد
شه شگفتی فرو ماند از نام و نشان پرسید بیگم خاک نیاز بوسید زاد و
راد پیمه را سمیز هاکرد و گفت همان تخم داده پرستارم که پادشاهی و پرا
در افتاده ام و این همه فر تاب فرشاد شنیدنی است از نودم روزی
وپرایه بهر و زی بیمه بالس پدری از جا برخاست دختر را بکنار گرفت
و از دو خواهر آتش رسیده بود بر خرمی و فرخی چادرش سپاس گفتند
خوان سالار بشاد خورد و باشیلان گستر و با هم نوشش زدند و برگشتند گاه

سال ماه و هور و آسمان نه بینید شاه این جایگاه پدرام کرد مرا ... همه سان شب
در نماز بن بخشش پروردن گرفته سال بر آید که مرا بهر کاری دستی بهر فرزندی نور
فرزی فزاید روزی از روزن شنب گلی بنگرم تازه نو خاسته که دم بدم بر خود ... ردم
بالد دست یازم که از اندازه بر شد و آنگه خنده آورای شنوم ... با بچه کنگل کنم
سر آرم که ماه رخی است آذر رنگ پیکر گرزنی بر سر نهاده سراپای ... گرشش کجا
بر باد رنگ از بالا بسویم گراید و رنگ کشان شنب فرود آیند و او سر خوشانه
مرا در کنار فشرده و با کندین سانگبین بدهان من زد و لب بلب بر بهر آورده
گفتارها از سر گیرد و هم بگلگینه پیمانه هوشم رباید و باندازه باز فرماید گر آدم لالان
نلشی است به بدین روئی و خوئی دل جوئی ناز توام سه بدین هر دو خصلت
غلام توام تو چه نامی که مولائی نام توام هنوز جوش هنگامه بآرام نگر آید
که چار پر پرواز از آسمان فرود آیند و با نازنین سخن پنهان گویند همان نژمدو
دژم برخاست و بر شد گفتا خدا نگهبان تلواسه دست و پا چه شدم جان
بشار کنم که خدا را مهر سے نام و نشانم فرمائی یا بزندگانی امیدم دهی گفتا
ژکس و برگست سرت کردم چه فرمائی هزار سال بزی زود باشد که باز دو
چار شویم من دختر شاه پریانم و کوه قاف آرام جائے من بی تو آسایش و آرام
نبود مگر شیران روزگار دو کس را یکجا بهم باز نگزارد و او رنگ از نگاه
بدر رفت گیتی بدیده من تار شد شور و غوغا بر آوردم و خاک افشان
جامه چاک زدم شاه بجاورم مو بمو خرد ... موبدان چاره نمایند
فسون زنان نیرنگها برانگیزند که کوشش همه رایگان است و کار با ...
شبان تپش درون از اندازه در شد دیوانه ... سر بدیوار زنم ...
اندر روز بشیون کشم شور مار منند در غم میرم تا چار سال بر آمد ...
بازرگانی بنغز نورهانی بدر آستانه شاهی بار یافت و پزشک هندی
را ستایش نهاد که در بیله نهد ساسانی است کوه نشین بالی اندرا
روزی از جا برخیزد و بدریا شناز وه آئین خویش بجا آرد و آنگاه بجادو
چنگلوکان و سوکال که از هر مرز گرد آیند نیرنگ گروه مر هر یکی را فراخور

چهر مردی

[illegible] رسید و هیچ رنجوری بی سود و درمان نکرد و شاه بفرماید تا نشاهزاده
آنزمین ... بگزر اندیشه تنه شد با جهان و دیده سر سیل کرده بهر
گردشت کنان آنجا رسیدم در رمش آداو غا و جزیدن سوپ و بکند
نگر زرامشی در نشش راه یافت و شورش دیوانگی بجایه فرونشست دم
بتو شنیم و بیاد دلارام خونانه دل بدیده فرو ریزم چندی گذرد که
ساسان بگزرگاه فرود آید شتاکنان خاک مالیده لنگی بر شرم سرخکی
بچا چم کشیده مویها نغوله بسته پندی بدوش بر و تهیا تاب داده چشمانی
بپا زرنگار خامه دانی در بر بسر رنجوران گذر نمود رگ و پیوند هر یکی
نگریسته زود دارویی بر نوشت نزدم آمد و ورود رشد نیز نود کرد
با خویش برد در کنج باغ جاسے نشان داد پس از چهل روز باز آمد
و گشتم دیده شکر خنده نمود گفتا ازین بوستان هر چه خواهی لب چره
کرده باشی و هر جا که پسندی لشت کنی هم بستگی داد که هر نهار شش ماهه
رنجوری رنگ نو یافتم و نیرو بخود بالیدم هان مگر سگال اندوه خیال
دل خراشد رگ بگسلد روزی از سرغلبی استائی یافتم در فرزان
دفتر بود و پرخوانی و سرود در استاد همگی یاد گرفته گذاره برآمدم و میکه
سنجر از استان بدر آمد خامه دانش برداشتم و همپا شتافتم
... دار و سوداگر بفرخندگی جادرم اور استو وند نیاز مندانه
آزادی گفتند شیوه و ... خویش کرده در گروه دیوانگان رسید
سرائی خوب و اندران بسته و در وخ زار نزار است که تاب پایندگی
ندارد مرا گفت با خویش ... دن هم آنجا کاسه سرش تراشید که
هزار پایه الیست بمغز پیچیده ابر آورد تا برکشد گفتم گرم پا زندی نه
که آسان بر آید در اوبش خدوک گرفته بهم گشت همان بیوزه
درخت آویخت لغوله را چاتوسے گردن کرده مرد فرود آورده بجا کشش
سپردم و دو کلید از فشانش برداشته یاخته بار انبد کشادم گوهر
گنج ستاد از زمین تا آسمانه انباشته با خودم همه پاک ربودم هم استائی

یا بما بد خمه نهاده بگلینه در گرفته گفتی مگر گنجینه نهان است ... کان کنج
اندران است هر چه خواهی از افسون پری و دیو و ماه و ... و جان روان
بیفسائی شاهان بشانگان رانگان راه خانه پیش گرفتم پدر من ...
و بره بهبود من چشم روشنی گرفت نخز بینه جانگاه برا که شاه مرخشه گوسفندی
زبهیده بود جواز استم وسیا یک بر موته گفته به پری افسائی فسون
خواندم چهلمین روز گردباد سے تند برخاست که خانها بر انداز دو درختها
از بن برافگند هم در آن سپاه دیوان پدیدار گشت و بهیمی از او غافر و
آمد آشوغی با فر و برز شکوه و اوج ساخته آراسته بران بالش زده است
زندش گفتم آیفتم دریافت آگفتم نمودم گفتا خاکی با آتشی چه ماند گفتم جز
دیدن نخواهم گفت آدم پیمان باز نایستد اگر بیاری غنوند شما هر دوان را
دست از جهان باید ی شستن سوگند کردم و زبان دادم که مهوش ولستان
ساخته بر ساخته در رسید و شاه سل شد بکام و دستان در برش فشردم
و مردانه خویشتن را استوار گرفتم ناز بن بگفتور من آفرین فرماید و گوید
زنهار از استا فرغول نباشی مباد ادیو ربا ید چند انکه تاب و توانم نماند
شکیبای از دست شد درکنونه مستی تنگش فشردم نبدا ز شلوار روا
کردم کس گفت با تام خدا گستاخ مشو استا بمن ده بلیبا کانه بد وسپردم
و خود در خو شانه با خیز میز لنگش بر داشته هر چه شا بدی که بکام
دل باید ی هر می و گر می هر چه آید ی که بماژ و ماچ بر ساز دی دمی شا
و هنگامه آباد کردم ریکا ئے من سر زنش کرد و مدهوش گشت من
دست باز دم تا از دیو استا گیرم دیگر سے ربا ید و از دید ها نهان شود
انچه بر زبان است بفسایم که سنا ننده گاو شد و آن جنان بی خویشتن ...
بماند و در دیس آمد از همد مان از بخ گرخته تنها ماندم و هر ماه دران
آمر بس همین سان هنگامه انگیزم تا مگر هنوتا سی و هلش دو چار شود
مهربانه لی آورده پیزیرا سیمبری فرماید سے مگر خضر سے مبارک سپے در آید
به یمن همتش کار سے بر آید من دست و زبان به پیمان دهم که برار کار ورا

چاره برارم پنجسال خوار جهان تا بهمان گشتم بدل تنگ با آهنگ جان بچکاد کوه
رفتم تا مگر خویشتن را فرو اندازم که فرخ سروشی فراز آید و بمیلاد جان نواز
بنواز و اینک بدیدار شما بهره توزم تا چه پیش آید گزار سخن بدینجا میرسد
که پیناک دمان دمیدن گرفت آزاد بخت بشکوی رفت و درویشان را
پیش خواند با میدو بیم شاه راز ندش گرفتند بگونه دل دادگان و تره په
ور بری آورد و گفت شب جایگاه از دو یاران داستان شنفتم تا
دیگران در نهان چه دارند بفرمایند که فرمابرم هراسان لرزان پوزش
آورده بفرهمکیش شاهی دم زدند شاه دریافت گفتا شگفتی نیست که چون
فریبندگی با هر کرا برسر گذرد مرا نیز داستانی هست گرشنوید دمیکه باپیچم
شهریارے جائے پدر آراستم نام آور بازرگانے از بدخشان آمد نشانگان
نوربان بداخل باریافت درخشان آشنائی که بگرامندی تا بدی نداشت
پسند ترا آمد ارجمندش کردم و ازگش راهداری زنهار دادم روزانه
بدان نلسیح و تنگ دل خوشش کنم و پیش مهمان بارگاه بستایش دو بالا برم
رازے جه و یاروے سران فرنگ و روم از گرائیش سخن راتم و هر یکے
بفرّ دل فرپیش آفرین سراید که میانجی فرنگ لب برچید دستور دانش پژوه
پدر بزرگوارم نیاز آورد و گفت شایان پایه شاهی نیست بجا پسنگی را بر
ستودن میانجیان هر کشور چون بازگردند بهین دانش و برنجه خواهند گفت
اینک بازرگا نیست در نیشاپور که دوازده تا ازین سرده در بهون سنگ
دارد من بگستاخ کارے او بگردن زدن فرمودم میانجی فرنگ سفارشش
آورد که گهن پروردگان را بدین نابروائے خوار گشتن نه آهنگ شهریاران
باشد پیشینگان زندان ساختند تا براغ هنگام از دست داد و او گنج دو جهان
برندارند گفتم چندین دروغ ناروا درهم چرا گفت خرده توز ریزه بردار چه آرد
که دوازده لال گران سنگ بگوسے اسپ کند گفتا مگر راست باشد شاه
بپندش فرماید تا راست از کاست بدر آید من بچرب زبانیش پارای گفتار
نیافتم ببالای زندان فرستادم به دگیان دستور بدین آگهی شیون گرفتند

دل سوخته باندوه زار گشتند هم این کاروان را دختری است با چهر و فرهنگ
تو فرزانه فروزیده که پیوسته مردمک دیده و آرام جان وی بوده است
و بناز بر داریش با خود آسوده است پسنده شاری مراورا ایواز داده گزیده
بوبکان سرزیده زنان بجا کریش گماشته هم درین روز با همدمان بلهفت بازی
بر نهاده ساز و نوای توئی برکرده است که مادرش موبه زنان درآمد و دوستی
ز سخت گفتن گرفت دختره بگزاره هوش گرفت و گفت بهر تیر و شکیبا بایدی
شدن مهربان واو بخشایشگر کسی را خوار نکند تو ازین گریه بمان تا دشمنان
به نیوسول شاخچه نه بندند و شاه را بهرزه نیفروزند مبادا که آتش وی
دو بالا شود کار ما آبی کند مادر را دل بجا آمد دختره داو وی خویشتن را
راز دار کرده بازرگانه نیشاپور رفت در کاروان سرا فرود آمد گشت
کنان بلشت اندرون شد در چارسو کلبهٔ بنگر داز گوهر وباکند گنج بر گنج
کنده بود مردی با ارج و سنج گرانمندانه با همدمان شاد نشسته آغوشان
کمر بکمر گردش استاده هم دو کس زبون و خوار زار وزار خرد و مرد دهر
پنجره نگون را آویخته سیاهان سگا چهره سجا گند چپ و راست بپا خاسته و هم
سگی بزر و گوهر آموده به پیلسته زیر گاهی گلگینه نهالی افگنده بناز و چشم در برابرش
نشسته رهی مگس رانی کشد دیگری بتار کش دستمالی دست و دهانش
مالد نرگس کنان رخ برتافت و براه و گمان دریافت چاره کار سگالد تا
چه نیرنگ بازد نیور به نلم و بهایش بافتد که چنین پیکر نازپرور بیواره
از کجا آید خواجه رهی فرستاد و پیش پا برخاست ناوک کرشمهٔ دلفریبش را
کارگر آمد سوخته ساخته سرش میگردد و دست چاچمش ماچ زده بناز
پیش می نشاند از زاد و بوم پرسید واز آمد و شد دریابد دختره گوید بابای
من فرتوت گشت مرا فرستاد تا بکار و بار خویش آروین برگیرم به گرم و سرد
روزگار بسازم در آلکائی تاجیک آوازه سادیزه جو سرب همایون
گوشش خورد نویم بدیدار اینجا رسیدم و گردگان من گشتم سرت سبز جانت
آباد دستت بر سرم و یادگار شما کما به جان باد گفتا خدا را بیا سار خست شما

اینجا گروهان از دهمان سغلگاهی تهی کرد و زاوران فرستاد کالا و کاچال آوردند
شام گهان خانه شد و با مهمان شاد بنشست زیرگاه اسپا نیز نهادند بندیان
را آوردند خوالگر شیلان گسترد خواجه خوشش خورشها بدین آوردند گرد پیش
اسپا نهادند و بندیان را خرد و مرد نموده با آزار و شکنجه کشیده لالنگ دهان
زده وے وا زند و در زدند آنگه خود دست دراز کرد و سوداگر بچه با تیغ دست
کشید از زندان گروکه با چنون بد آیین نتوان خوردن چه کیش داری که چنین چیزها
پسندیدهٔ برگزیده را با کمترین چه پایه دهی که مردم را با سگ برابر نهی گفتا
بخدا آزرمم و ایزد گشست تو از ین یاختن درگذر رسوائیم مخواه که از بیم سنگ
پرست گویند نخواهم که این راز بر افتد و خنتره بیمناک او گراهی چند توشش زد
دو ماه باند از مردانه نژد وشش بسر برد روزی گریه آغاز نهاد که هنگام
لهی اسپیری شد یاد پدر فرتوت جانم فرساید و فنور رشما بهوشم کشد
خواجه نجبة گریست گریه در گلو پیچید و گفت پسر و تا زنده‌ام فرمان ترا بنده‌ام
آب و آوغاسے پارس دلکش است پدر و مام را هم اینجا بخوان با آرام
بنشین بکارم سرے کن که همه آن تست گفتا خدا چیره بوزرگ است بانه بد پدا
شما شاد فرماید خواجه ستوه آمد و ساز راه کرد و همپائے مهمان روان شد اینجا
رسیدند و پدر و از هشتن در آب سالی برلب جوئباری فرود آمدند خنتره
خانه شد و مهربان با یک را همراه اینده کار نمود و بازگشت دیگر گهان شهرهنگ
شاهی بر ایشان گذشت خواجه بیش خواند گرامیش کرد بامدادان لبدگاه
واگوییه شگفتم و بر خواری بندیان و گرانمندی اسپ پکشتنش فرمودم میانجی
فرنگ شکرخند کرد و سراپا آتش گرفتم و گفتم هرچه تا ترا اشش بی شود
دندان برآوردن چه باشد گفتا مگر دستور پیر سخن راست گفته از
خون او درگذشته کشتن بیواره بیگناه سے چه اپسند و تا خود نداندی
که با خود چه افسانها داردی فرمودم خواجه و بچه بگراهی ره آوردها فراهم
آمدند و زبین نیا ترا بوسیده سپیر با گفتند گفتم چه آیین باشد که بندگان
خدا را نار و آزرده گفتا شاه باز او وراد گرانمند باد این داستان بزبان

گفتن نتوانم و بایست که و چندان باج گزارم جانم برخی گاه باد و هرچه از آن
من گنجینه شاه مگر بدین دلخراشی ها گوش نداری گفتم راه نیست گر جان خواهی
بیچاره پدر و دزمان فراز آمد و گفت شه بندیان را پیش خواند تا هرچه
گویم هر تو زم کنند در چهارده سالیم پدر من از ستیا جا سپر گرد این هر دو
برادران از مردی بخشش خواهند گفتم کوچک شمارا خوار مدارید بنده وا
نیوازید چیرشان نگشت روز دوم سرهنگ فرستاد آمد و مرا بدانگاه
برد و چیرگر بخشش برادران خواست پوزش دینه آوردم و بپاس شان
چک نامه نوشتم روز دیگر مرا از خانه راندند سگ من نیز بدر آمد
تنگ مایه خویش که بار مغان بابا فراگرفته بودم خانه خریدم کنیز ترکی
و اسپ تازی فروختم و بچیز لیز کلبه برآراستم کار سازی یزدان
را مپیرم که کارم دو بالا برآمد در اندک روزگار از همسران در گذشتم
بنام آوری فراز جهان ستوده آمدم روزی رهی من از بازار آمد
و گفت برادران ترا تبدالی بچار سو تازیانه زند دام خودش باز خواهم
شتابان بهزار کهله رهاندم و پس از چندگاه بساز و نوا بخارا فرستادم کان
بازاید از آشنائی در یابم که این یکی تاج خویش در منگ باخت
سنگیاگران را چاکری کند و آن دگر در سر بوزه فروش دختری آبرو بباد
داده دیوانه در بوزه خانه بسر کند پنهان از خانه شتابم بجا پیرایه و توشک
زنم تا مر ایشان را نشان بردارم چنان بر ساخته بنواخته بر گردانم تا بسامانی
گراشته ننگ نام شان را بهانه آورده دو روز پیشتر بخانه آیم و با
دوستان پذیرا دم بینم که کشاورزی فریاد زنان از راه آید و از ستم
و ستم تاخت زنان داد خواهد گوید اینک برادران تان خسته و ورت
بدروازه نشسته اند شرم زده چاره ساز آورده ناشکیبا فراز رفتم
و هرچه زیبا برآراسته بشهر اندرون آوردم هر دم بدیدار شان
آیند و انهما با گنج سرشار شد گفتم هم اکنون با خود برم تا از درد و رنج بیاسایند
بدریا کوچ کردم داد رک با کنیزک من دل گرم کرد و با کلاهتر برگشتن

گرو بست روزی بیاختهٔ خویشش لم زده دراز کشیده بودم و کنیزک شالم
نشسته که کوچک شان شتاب زده آمد و مرا خواندن گرفت ببینم که
کلانترشش بر کنار زنجیری استاده مرا گوید شگفتی است که مردم دریائی
باشن ولیه بازی کنند گول خورده سر فرو کنم که آن یکی پایم بر داشت
و آن دگر گلویم افشرده بدریا انداختند و با خود زار بگرینید که برادر ما
بآو فرو شد ترسند و کوه هر از جا به و بجان سیر خود ندانم کجا رفتم کجا
خیزم کجا روم که دستم بر چیزی افتد تا این اسپه من است که شناور
با من اندر آمده است و مشش گرفتم و باندخش آن با خود بر آمدم تا نشستین
روز بکرانه رسیدم کشکشان بر زمین افتم لختی بر آسوده گروهی
راه در نوردوه در تتیزه کوه شب بسر کرده بامدادان توئی شهر رفتم
بیجایه یابی نیازان چه نیاز آرم دل نخواهد که مفت بستانم دو هم مرز
را ابنیم که رویا روئی من آیند بدل شاد بوکه آشنائی باشد ولی
که همین سیه کاران اند همین برادر را دست بوسیدم غوغا بر آورده و
سرچنگی زد و کلانتر را دامن گرفتم لت زد هرچه بدترم گرفت گویند سندرو
برادر ما را چرا بدریا انداختی همه خواسته او کجا بر باد زدی سرهنگ
بکوتوال برد اینها بیاره داد خواستند کوتوال بجا توکشیدم فرمود من
از خدا اخدائی خواهم که شاه را در گرفت بآزادی بندیان فرموده
رهیان تاختند بند از بندیان برداشتند یکی شان بر من گذشت
ریسمان گسست بندم شکست هم ایشان بجان کوشیدند بتنگاش
وی مرا در نهفتند و شب گمان در تارکده بی نشان زندان سلیمان
انداختند خدایا زنده بگورم یا خود بدهان مرگ فرو رفته دو کس
با هم فرشته آسا اندران سخن گویند و آنگه از بالا کس بریسمان
چیزی انداز دبر زمین جویم که جز استخوان نیست هم آوائی گوش
خورد که گفتی کس چیزی همی خورد گویم خدا را کیانید چه خورید مرا زنده
شمارید یا بخاک فرو خفته بخنده بگویند باش تا بمیری آنگه خوار و بار شان

رسانده که گاهی باز آید و خورد و نوشی فرو اندازد شادمان گذرانند من بجان سیر
از سر زندگی گذرم و مرگ از بالین من سر بر آرد همین اسپه جان باز من که
آنجا بر سر چاتو مویه کنان بر و رستاد کسان رخ نهادی تا هم اینجا هنجار آشوغ
تا نم رسانده و پیرزالی را با خود کشد تا کوزه آبی بر من آویزد شش ماه
در تنگنائی روان فرسا فشار یابم در آشوب زندگانی تلخ شده مرگ همین
خواهم جز پوست بر استخوان نماند شبی با مستمندی نیایش کنان سر فرو
کردم و بر اسفندیار پاک یزدان چشم بر بندم پاسی از شو بوده باشد
که کس ریسمان آویخت گفتا هان بگیر و بر شو سنگمیران بجواب سرگران یافته
ریسمان بمیان بستم بالا کشید که بر آسمان رسیدم گفتا بشتاب که جای
ماندن نیست پائین کوه اسپ با ساز و براغ است گرازان از چپیاره راه دور
دراز در نوشتیم تا پنگ دمان بدریا رسیدیم جوان در پیکر من دور دور
شده دریغ کنان تیغ از میان برکشید بزاری سر نهادم و گفتم هین نواختن
با شتلم کشتن از آئین داد نباشد باری بخود آمد و زنهار داد و روان
شد گرم گهان بامدادگی فرود آمدیم اسپان را بچرا دادیم آسوده بنشستیم و استام
پرسید و از خود سخن راند که دختر زیرآباد کنار نگستم و آن جوان در زندان
خواهرزاده پدر من بهر منند تا هم روزی بچوگان بازی بخوبی و هنرآزمائی
دیوانه مردانگی و شیدای فر فرزانگیش گشتم دایه برایه کام شد شبی
پاسبانان در گرفتند پهلوان سفارشش آورد و ند شاه با دیگر برادرش
که در بین شب همپای او بود بزندان سلیمان فرستاد و از سر خونشان
درگذشت خدا تنگ من نگهداشت گر و کردم که تا زنده ام با آب و نانش
فرغول نباشم ناگزیر در غنوده بازی آشام رسانم خوار بار رشتان را همین
چاره بر آرم دوشنبه در ره بوشپاس بینم و بساز سروش با ساو باید آنجا
سیر سیم روزنت بکام بود که بدین بهانه رستگار آمدی سپاسش گفتم بازادی
هنگر خویشتن را نیاز بردم کیش من بپذیرفت پیوندش گرفتم دو ماه سخت
رانده بدیگر آلکائی فرهنگاخ زیرآباد و سراندیب آنجور گردیم با کسان و نجی

دست داد بجوشکامی کامم برآمد روزی بسدگاه دستور روم که در آسمریز همین
بلغاک مروم بشنوم گویند دو کس را بکیفر سنگسار کنند آیا چه باشد و چرا باشد
[illegible] که نهادی بن ولاد برادر رانده بن و چاپلوس به پنجهزار خونبها وار هاندم
دیگر نگزرد که دلداده رخ زیبائی با توم گشتند و لاش باش کرده بیاد
ایران زمین زدم زار گریستند تا چارسل شدم روزے چند سخت رانده
بنوشادی فرو و آمده ایم که یکے از ایشان گوید اینجا چشمه سازی خوشگوار
و گلزاری است در جوش بهار کرده کرده لاله و نافرمان بینی سر بر آورده
گل و نرگس دیدهٔ باز کرده یک روز دیگر پا گرفتم بامدادان با برادران با گب
وسازان تبرزنان چند کروه راه نوشتیم چاکران اسپان را یدک کشیده
آغوشان آهار بر داشتند ایشان همگنان را باز راندند تنها گپ زنان ره
رویم نه گلزار است نه کنام دشتی است لغ پر خار جا هم گرفت آب تاختن
نشستم میانه برادر آمد و بر سرم تیغ دو دستی زد تا سخن گویم کلان شست
شانه‌ام خسته گرد بلا بلیسه فرو افتادم خویشم خوار کردند سک من زوزه نمود بزخمی
دگر کارش گرفتند و سر و پا برهنه مویه زنان بکاروان آمدند و گفتند بد دان
بر ما ریختند برادران را بجان گشتند بشتابید تا کاروان نزنند کاروانیان
هراسان سر خود گرفتند زن من [illegible] فتند شان لرزیده تن با آذرنگ نهاد
و جان داد و درگذشت اے سنجران من از بن سر مو تک و آشوبکاری
گریه در گلو شکستم گریبان کشود و گفت گستاخیست برهنه تن نمودن مگر شاه
بنگرد و بجا ورزم نبک وار سد کلاه از سر گرفت که این نشانه از دشنه
شان است پهلوان خالی برخود لرزیدند و از هراس تاب دیدن نیاوردند
باز گفت که این بزنگاه از سومه سراندیب است و آبادان نهی در آخ
آن هم درین روند دخت شاه به نخچیر برآمده است و گشت کنان با دختانم
رسیده است فرمود از خاک و خونم برداشتند در باغ شاهی تیمار و
نم کردند سگ مرا چاره کنند خود او بر سر بالین نشیند و گوشتبائی بگلو
روزے چند بر آسودم و از گرم درد و رنج آرمیدم دیده گشادم

که پرستانیست گردم غنچه زده دختک بدلداری بازرم و مهر برخاسته چل روز
بسر آید که من دو تر وزے یابم واز شادمندی برخود بالم اسبه من نیز تندرست
شد نیرو گرفت دختره جاورم پرسید و بجا ور گردشم زار گریست نواشیم
فرمود مهانه ارجمندم گرد شب گهان نزدم آید و بخوش گهپا دل شاد کند
شبی بفراز شاه رفته بود و من تنها در یاخته بماز پد داخته که هوازی
باز آمد مرا ماند بده دل پدنموده جویان هر سو نگران بر من گذشت و بکردار
من شگفتی فرو ماند باز پرسید که اے دیوانه خویشتن را چرا کج واکج رفتی
دابه گفت سر گردم این مرد آذرم است دشمن لات و منات
ناویده خدا را پرستد پشت دست گزید که چون نبلی را چرا در خانه بجان
بنوازم خمه رو کرد و باز رفت بیگال جهان شب در فرجخود کاهم و بیزدان
پناهم و نیایش برم که سومین شو آمد با تیر و کمان و بکرانه جمن لختے جا گرم
کرده ساتگینی نوشش زد و گفت که ایرانی کجا است دابه پیش خواند گفتا دشمن
کیش را گر خوار زخم وز بیس که کاران تیغ از بنده من گذشته باشد سخت گناهی
کردم که چون دشمنی را بجان پروردم گفتا بگسست تو چه دانی که این که باشد
بگذار تا از تیغ بکیفر رسد فرمان شد بزانو در آمدم بهانه دادا غیل کرد
دابه را الهی نمود و مرا بتیغ یک سرزنش کردن گرفت گفتم مگر تو دانیا
آنکه چون توئی را بیک چکره توانا آفرید پرستش را درخوراست یا سنگی
سنگ تراشیده آنرا که اهرمن داتون زنده ساخته را گر شمارد
اگر تو بخدا گرائے هم این نخشته را ادنی شماری خدا ایش رهبر آید گفتا
مرا بنده و بابزدگشسپی کار نبود بمن باز بگوید تو چاره کن که از آشنایانم بیگاران
دارهیم مبادا با دو رزاده خویش پیوند گیرم و بدان شوریده گسیل شده
به تخم گاور بار دیگر تار وابر دارم تا این به مرم تا کاروان ایران و روم
گرو آیند رخت و کالا بگلبت گذارم و آرزومند بیگم بفراز دابه بپایم
پاسے شب گذشته باشد که بیگم بشو تگین جامه بدون آمد و کوه
مرا داد بامدادان بسواری بر شدیم لنگر برخاست و در راهی و

آو اسے باد لیچ از بیلہ گوش خورد لنگر انداختند کنیزکان را از نہفتند کلوی
بندر آمد و پرستاران را بوزیدن گرفت یکی ترس زده بیم خورده
هراسان همین گوید بنیز که من چنین کرده باشم و اینها بدخمه و نہفته اند کز بود
و جهها باز کرد و همگنان را باخویش بر و روز دیگر مر هر یکی را باز داد مگر
بیگم من دست و پاچه فرود آیم و کو بکو گردم اندر و ابجان سر همین زنم
که بارسے دک زده خیره کالفته بکاخ شاهی نیز گردم و با قدم از بدر رو
بایوان شاه بندر نیز برشو در آیم بینم که جانان من اندران گزرگاه تنگ
نشزند و پژهان فلاده سر فروکرده های نشسته است سرش گردم و
دست و پایش بوسم گوید تهن یزدان که مرا کس ندانست شاه بندر
مرا بخانه فرستاد و با من سربے دار ذتو بہنجار این مرز و در بتکده شوبلاس
کفش برکن بر شود گیر سومین روز گرگسیلت کنند تنه مشو تا مادر مو بدان بداو
رسد و بداتو بری فراز آید و آن دویست ساله زنی است که سی و شش
پدرانش در بتکده فرمان روائے کنند و او را بدین فرخی و بزرگی بهتر
خویش داند من جہان کردم تا چارمین روز هیربدان از فراز بت سرا پا
آوردند و بدان فرخی و داشاد که در سه روز فراهم آمد مرا گسیل کنند
فریاد سے برآرم که از مادر هیربدان داد خواهم زال ژولیده مرا خواند
پا یه دیهیم را باج زدم دامن گرفتم دستان انگاره کردم و دکودکان
را با من بدرگاه فرستاد شاه پیش پا برخاست بر جایگاه خود نشانید
پیام گفته از فرستاده پذیرفت و آوردن زن و کز بود فرمان رفت
بجان هراسان رنگ بر رخ شکستم کودکان را یافتند و نگرمی و سختی
تنگش گرفتند که مگر شه از فرمان کلان بت سرتافت و گفتار ما را دروغ
پنداشت جهان لرزه گرفت و درفشان ر و بر پاسے سو دکه کمینه چاکرم
و فرمان تان بر جان من مرا بر جائے دسے سرفراز نمود و ما در
نم کروند پا ا پاسخ نوشت که مرا این مرد را بخون و خواسته دشمن بفرمان
روزت بفرما تا بکیفرش رساند هم او پانسد گرد نیو با من فرستد

تا خانه او یغما بردم بدگر روز دشمنان دو دانه نهادوش برآوردم فرخنده خرامان
ببالش نازبرآسوده سپاس کنان بر به افتاد بیگم جان بشار کنم هم این
آنجا بر زده سنگبران را بدا شاد دستوری دهم وآنگاه پیره زال را نیاز
آزرم بهرخوانی گرانمند کو فرزامی دریابم و در بر نهاد تار و لخته برشاه سخن
رانم بشایستگی کارم پسندید بستگی خویش پایه ام افزود بدینه ورستی
نتاسیده بجانان شاد کام زندگانی یافته باز گاهی از ایشان یاد آرم
تا کاروان زیبه آباد آمد و مهر کاروان با من درخورد روز دیگر در فرودگاه
از ایشان باج ستانم که دو کس پلوند ها بر دارند و زادرانه بزاری
و خوارخواری نزار آیند نیک نگرم که ایشان کم باد نام شان باشند
تنگ آورده با خویش همراه بردم هر توت فشان دنه گرفته چندی
با خود نیاسوده دیگر بشورش آمدند شب کهان بر سرم ریختند سگ غوغا
کرد دربانان شکنجه نمودند من از دست شان سخت تنگ آمدم که فیجان
کردم تا تازه آگفتی نینگیزند زندان نفرستادم تا دست نگر دیگران نباشند
افسانه این است و فرمان مرترا من برین گرتاخ وهوش ساد یز
ارجمند آفرین گفتم و از هر انبدلال و یاکند چیز کردم گفتا هم دران گاه
روزی بر بام کاشانه نشسته بودم که دو بازند دیوانه وش مردم
بدشمنت اندرون گرز دگویم مگر دیو از ماژندران آمد یا بغامه ناکام رو
بیشتر خوانم که جوانیست سبزه آغاز گرد آلوده شیب وتیب دل از دست
داده خردک کودکی بدوش کشیده دو آستین پر از پهوته در گلو آویخته
رنگ شکسته موئی آویخته بازن بر بر کار چون گرد باد سرکن بر کن
فراز آید گفتم چونی و از کجائی گفتا وا گشتگی و اگرسنگی زن را به نان
فرستادم هم او را نان پیش نهادم خواجه سرا از بر یا نوش نماجها آورد
و پیش نهاد همه کو هرسره نواکسیرج هردانه بهاے کشور دارد و خانه از
درخشش و تابناکی همه رنگین شد شگرف کنان از جوان گویم با
بگو چه کسی و از کدام زمین بازه آئی گفتا سوداگر بچه ام از

بده سالگی با پدر به هندوستان رفتم و از هند زیر آباد از انجا سود مندانه آهنگ
خانه کردیم روزی سخت بادی وزید کاخ شتران بار بدشور رشتن تیر و نبال کشتی
بشکست کشتی بسر کوه فرو خورد تخته تخته فرو ریخت ناخدا سرکوفت تا او فرو شد
چار ملین روز ورز تندو باد تیر تخته من بکرانه رسید غیثران در مانده در مان بر
زمین افتادم لختی بخود آسایم گروهی بنگرم از سیه چردگان برگشت زاری
که ولمل خورند هم مراخوار یاری داده اند و دلیه به رهبری همپایم برخاسته تا اندوژ
سنگین همه سنگ بست در گذشته از سرگین گریوه بر آمده بشهر اندرون سپیده ام
گزیده‌هی است بکرانه دریا بخش و بار وکشیده بردم دروازه جوانی مرا
برخورد جهانم فرمود بجا ورم در ساخت نشانم نمود تا از سرگین گریوه اشرف ار
زمین کاویده غربال زده همه گوهر رخشان همه پاکند درخشان در تبره کرده
نزدش آوردم بمن داد گفت باز روسپاسگی گردی آنزرمی او را نفرین
گفتم الفخته فرو ریختیم که در گرسنگی بدین سنگ بجایه آتش بسینه توان کشتن
انگشترم داد که در چارسو به برادرم سپاری و بگفتارش هر چه گوید کار بندی من
از سر راه گذران ورشکفکاری آن جائے دلکشا شگرفان درکش واکنش
گزمن مردم کشمکشان بسفید ریش وست به برنهادم آورده بنمودم سرخ
شد خشم راند بهم بر آمد و با خویش برد و بنهان خانه سرزنش کردن گرفت
که باز پس رفتن چه بد بود که خویشتن را در جبک انداختی اینجا اهرمنی است
درفقی خریده سرکه از آن سر تا بدر باشش زنند اگر بر آید کبیر و کندش
دراز شود تا از جا جنبیدن نتواند چاره وپژوهم من از وی تا ازین یاد افراه
چسان بزینهار توان یافتن هم مرا راه آموخت و در تبکده بر شاه بر دست
و پائے اورالب سودم و دامن دستور گرفتم راست و چپ رده ورده
بینی دختران و زنان گرد ایستاده و شاه و پهلوان پیش بزانو نشسته
پرسید و از من دریافت گفتا از کس و کوئی من بدور دست جائے رسیده
است تا دستور آغوشش بزید و همان در کاسه گاه شندف زدند گران
رختی برتنم کشیدند و ریسمان بگو کشان پیشگاه بت بر پا نمودند اهرمن گوید

خواجه زاده خویش آمدی ایدون بهر باشاد باش همه سر فرود آورد و
وگر از پیکر راستایش گرفتند شاه خانه دستور شد و دخترش را گران وردی
با من گسیل کرد و هم انبازی برار شد یا مداد ان بفر از شاه مهرابای انوشگی
دادند بشکیبری بایگاه هم افزود روزگاری گذرد که زن من آبستن شد
پیکره بیجان برآورد شهرنگش نهایش کرد و نیز جان داد شعر بلغم بوبه خروشها
گیج و دلریش روان کاهازنان نالهکنان گردم گرفتند دو دستی زنان
برهنه لیچ بر وریم استادند در فوزشان در میان نهفتم میانجی من از بس
سر بار و خشم کشید گفتا چه نالی هم ایدون بمرگ خویش کنه شوشاد بنشین
مزدم رخت وکا چال زن دستا دست گرفتند و با خشم آن گوهر و کسیرج
بدخمه نهادند هم مرا با دخمه و جلد وز ده خورشش برا ستری نشاندند و سرد
گویان تا سنگ بست دژ رفتند و با کاهو کب زن و بچه اندرون گذشتند
چهیر بیدی نزد هم آید و اندر ترم گیرد که سه دو در دارد این باغ آراسته
در دو بشنهاد زین هر دو بر خاسته کو در آمد در باغ شنگر تمام ؤ ز دیگر در باغ بیرون
خرام آید بین جلد وز ده تان و نمک بساز ناهر من خنک بر تو مهربان
آید تنها در ان خوستنه جا بخش شب بر دم روز در تپش هو ربس آمد
دخمه ها را انخته بر داشتم کریچه بر بسته آرمیده باشم که دگر بیرمردی
پس از جلد وز با مرده در آورند سیر شده جان را بر سر انجو ابد خوابانم
و بخوار بار رشش خوردی پیش گیرم تا دیگر آید و بروز دگر گذشته شنید
هم و بین گاهنبار ها بارنسے بر بیخ دخترے را ساند که ماجرا مهر سایش
فریفته بچربی و آزرم کشیدم با من او نیز گرفت داستان گفت که میانجی
شاه را دخترم انوشه من شوقلیج جان داد مرا با کاهوئے و ستے اینجا گذاشتند
بدل شاد بکند شش گرفتم یار گرفت بچه آورد و سه ساله شد از شیر شش
گرفتم چاره نوازی یزدان را میرم که هم در این گهان کس بخواب اندرم
گوید تو گر خواهی از تا بدان بدرون شو سالی رنج برم تازه گذاری لباسم
اندسره گوهر ولال هرچه باید باخود برداشته از روزن بدر آمدیم

ماهی بپرا بهر راهی سخت رانده اینجا رسیده ایم پرسشش بنواختم و پیشیار
خویش نمودم مرا نیز فرزندی چند بخاک فرو فتند بیگم همپاے شان نیز شدم
هم شاه جامه گزاشت نشن من تیره جان من تار گشت او را بجاے خود
شانده برداشته دل با یاران زمین در نیشاپور آبخور کردم اختر هم یار باد
که بمیانجی بچه در بارگاه شاهی ارجمندی یافتم گفتم بچه تو کیستی گفت دخت
دستور تیمسار از پی با باهمه رنج کشیدم شاه بر مانوازشی فرماید لمی آر دخواجه
ازین گفتار رنج درهم کشید و رپاشی بر آورد بهپیوندشش ایتوک دادم
و پوزشش کنان دستور را بپاداشش رفته بنوکار سپردم خواجه را
با دختره پیوند زدم و دو پسر آورد و یک دختر کلان پسرش بسدگاه ما بار
دارد و دیگر شاه بازرگان است سنجران نک شما نیز فرمائید و خرم روزگار
زدم بیاسائید درویشان بدم دل نواز شاه باخود بر آمده و استان خود را
باز کردند

سوزی بر آوردن و باتفت دل بر آسودن سوم درویش

بنام داور مهربان سومین گفت ہ من هم از خیل گریانم و خجلت نبود
گر بدر یوزه بدرگاه گریان رفتم بنده شاهزاده تاجیک کشورم در آغاز
جوانی چنانکه دانی با آوند و چار بازی سرے داشتم و به نخچیر و گلگشت روزگار
بپاختم روزے شکار افگنان بکنامی در آمدیم گل گل شگفته گروها گروه سبزه
بر دمیده آهوے بکیم و کلل زنگله و گلوبند ساخته بر ساخته خرامان اندران
همین گرد و تنها تگادر درخشش آهنگ به نبالش زدم تا بفرسنگساری تگانده
زنده بگیرم آرم چندانکه سخت راندم شلنگ بر زغندشش گزارم که گردش
نمیرسد نگاه است که برجهد آدرخشش است که تبابد آفتاب بر نشست
اسپم فرو ماند بی تاب و تنگ به تاب تیری از پهلو گزرانم لنگ لنگان
جست شیره ره بپش گیر و پیاده گروه تاگروه در پی تازم تا بگنبدی بر چکاد
کوه از دیده نهان شد دل گرفته افسرده در باغچه بر لب جوی آسایم که موبیه
آواے از بخشش بر آمد اندرون شوم که پیرمردے تیر از راتش میکشد
و بفربین لشولم کند گفتم از نیکان نیکی خوشتر است پوزشم به پرفت سردستی

پیش تنها و با خود آسوده بر کتی درآرمیده بودم که از خانه شور برخاست
درهم شده هر سو نگرم که در پس پرده چهره‌ای پری دیس و گیسو
بدوش آویخته خندان نازان بر اورنگی نشسته است و بر هر دو کج و اج
پیرایش سر میز نه نیاز منداته سخنی چند بگفتم که پاسخی نداد نگهی بر ندرت
پایش ببوسیدم که بتی است سنگ تراشیده گفتم در پیرانه سری بت
پرستی چه باشد درو برانه هنگامه آرائی چه ماند رازم درمیان
نهی و از سر و بن باز نمائی گفتا من خود چه مه کردم که تو نه خواهی کردنا
هوشش کن تا جان نه هی نگیس کردم و در افتادم گفتا نعمان نام من
است و بازرگانم جهان گردیده گاه جهان شهریاران با نام و ارج یاری
در بیله فرنگ رفته ام و با سزیده نورهان بفراز بیگم بار یافته ماه چهر خوشگل
چهار سرگران تا ز نشسته چپ و راست پری وشان نازپیکر کمر بر کمر
ایستاده ره آوردمن پذیرا شد و مرا بفرود افرمان چون باز رسم جهاز
بیگانه تهی کند و گوید اگر کاری توانی کردن از انچه هست بیشتر توان
دادن بگیخسرو میر آبسال دلکشا نامه ام رسان پاسخم بیار گفتم چشم دو کرده
راه نوشته باشم که سجاکند مردی مرا درگرفت و در باغ پیش شیرپیکر
جوانی یافرو فریز برده بجانم دریغ کرد و مرا هم داد که توی آبسالان در آویخته
کوفجان نامه افگندم ز ندانی سرمایه جوانی نامه برخواند و در خوشانه پرسیدن
گرفت هوازی زنگیان بر سرم ریختند و به تیغ و تیر کارم انجامیدند چون
بهوش باز آیم و کس بینم بر کتی افگنده بد و شم پرندیکی گوید بدار بدی هالین
لاشه را بگوی اندازید دیگری بباد افراه شاهی هی هراسد که گرشنود
گفتم ای بندگان چهری که هنوز زنده ام خدا را بگوئید که این چه نیرنگ
است گفتند برادرزاده شاه را از دخترش نامه سازی شاه دشمن جانی با یش گرفته او را
دیوانه گفته بکوفجان کرده است بارها هلاهل در خورشش داد و را دربن بند
زندگانی تلخ است دختر شاه بفغفور شاهزاده بجان تنگ هم امروز کو نمک
کاردان کنگاش داده است و شاه او را پیش خوانده تا بیگم خود شش آر زنگ

کند مرا آرزوسئے زشت گشت او شان در گوشه پنهان استادند شاهزاده
را ارمارم شاه بر پا نمودند ایشی دشمنانه تیغ آهیخته چالش آورد و همان تیغ انداخته
بجانان هم آغوش گشت شاه خشم راند و ایگان از هم گرفتند کار دان یکی
دستکت یا تر بد هوازی تیری بر سرش رسید و جان داد شاه اندیشناک
و بر مال زده در شد جوان را باز بند زدند و بر جائے وسے بردند من
از آنجا بدر ایم هم مراکس بغراز بیگم بر دتیمار داری هر تیز کرد چهلمین روز گشتی
یافته سپاس سازمندی بجا آوردم بیگم از آن من هر چه باشد دو چندان
بمن بخشید و گسیل کرد با همرهان بساز و مایه بدینجا میرسم و همگنان را گسیل
کرده درین شار بدین نگار دل می بندم من و این کار تا چه پیش آید ای همدمان
من بدین داستان دلداده آشفته راه فرنگ در نوشتم و در هر نورد خویشتن
را هم آورد شمارم تا بکام نشبل زخم کامرانه در فرنگستان سر رشته کار همچنین
جویم روزی لب دراه گزرم و مردم رم خورده نورزده پریشان همین تولند
کلبه ها راتخته زنند آیا چه باشد راه خفت کو و بازار خموش شید از سوئے پنهان
جوانی فشاران غرآن با کاهوسئے بر دوش آغوشان نهاده و دستی افشان
غاب گویان نمودار گشت لشت کنان بدر باش کسان ناشکیبا هم در پیش رفتم
و بسپیتی اندرون رسیدم جوان هوئی بر آورد جان گبریان کردم نیازش بردم
جوان بخود آمده آسوده شد داستان گفتم و در باشی بر آورد که این خانه براندا
تا کجا شور از جهان بر آرد باش که با مردی کمن کامت بر آید این لاشه همان است
که تو گفتی و من شیر برادرش دیگر کار داری روزگارش سر آورد و من نیز بیا
مردے برخاسته بروز برادر رساندم و از آن باز هر ماه بارے چنین
شیون کنم بیگاه با کاهو کیش مرا اندرون بر دلاشه و رخت آبسالاون بسنگین
پچ نهاد و من با بلونان دربیس و رختی نشسته گوش بر فرازم که چه گوید ابیگم
پارنجه کرد و فرنگین لبسا پیبان در نشست جوان از هر در سخن یاد آورد تا
داستان من از سرگرفت جان بازی من همه باز نمود و فرمان شد فرا تر رفته
سپیر ها گفتم بران فرخی برنرد بالا افراکردم پس از زنگی نشست و بازرفت

جوان بخانه آمد و مرا و شوری بامداد داد در او مشتی و کرتاخ ایلیس هوشمند دادم
بستایش تس آثر ریسون گفتم و بیگاه بانداز با ستایش کنان پیش رفتم و خویشتن
را سراپا بشار نازش کردم همان درنگ را بر ده شمرده بیگم من دست
بدست وهد و همپایی من آید که ازین مرز در بوم دیگر آسائیم شب دراز
است و راه پیچ تا از شکوه بر آئیم که راهم دگر شد بیراهه چند توان رفتن
پایش آبله گرفت سنگ در موزه من افتاد همین در بسته خانه را گوییم که کد
لالایی من است اندر آمده شب بتان و نمک خانه در ساخته زنهار جان
سگالم که بامدادان بشهر شور او فتاد و بدر گشت و برزن گذر تنگ کردند
هر کار آمدی راهی گرفت هر میانداری بخانه رفت فرتوت زالی اهرمن
منش اینجا نیز گذشت و فریادی برآورد که گشته ام دستمند فرخی کنید خدا
کارساز شما باد دختر مرا زه گرفته است بخشایش آرید که تو تیز او را چاره سازم
بیگم انگشتهی داد خوردی چنین آورد زباره کنان بدر شد تان در پلنگ
ریخت نشان با خود گرفت کارسازی یزدان داور را مپیرم که انگبین سواره
هوازی فراز آمد شکارسته بفتراک زده لفتره شد ره را در دم آستانه بهو
کشید بیوزه ورختی و اثر دون زدو و دمی بر خود پیچان کالبد تهی کرد آنگه بما
گوید چه بد کردید که در کشودید بیگم شکرخنده زد که شاهزاده مرا گول داد
و گفت خانه رهی من است گفتا دروغ نیست که شاه را همه بنده باشند
بفرشاد بنشین په و یژشان بکاش گذرانند ای شاهزاده و بیگم خوش آمدید
جانم بیشار کنیز و از ده مردمی نیست راز خود برون دادن گر این شگفت
از خانه بدر رفتی چه آگفتها که برنخاستی هم شما را بجان زادرم تا چه
فرمائید و کجا خواهید گفتم سد آفرین بفر کرتاخ مردانه تو چه تامی گفتا بهراد
خانی بیچاره کمر جان بست و شش ماه بخانه نهان داشت روزی سراسیمه
و کالفته مرا دید گفتا چه پندارم مگر بنا بود فی بزه مند بوده باشم گفتم بلیز
چه جای این گفت و شنود است فدایت شاد و سر سبز دارد تا زنده ایم
گروگان هنت باشیم ۵ هم آزادی تو بیزدان کنم و همین پیش آزاد مردان کنم

اینجا گر آشنا خفتیم که لختی باشد خس و سے پناه می بردیم مگر دل بهر ز خویشتن می کشد
پراغ اسپی مرا داد و ره نوردی به بیگم سپرد خود خانه زد بر هیون برنشست
ـه برآمد بطیاره کوه کن فرسـ پیل بالا و خم پیلتن روان بدر بانان
خروشے برآورد و غوسے بردکه هان اینک مهرنگار و کامگار را بگوئید
شهر را که بهزاد خان آشکارا بر دغولاغول سپاه گرو ما در گرفت کجا درنهفت
مارا بجائے درنهفت و مردانه بر سپاه شاه زد و سالار بدم گاز
شدند تنے چند از کاریان بخاک خفتند لشکر شبیم خور و شاه پایمردی نمود
مردانه مردآسر پس نیارست بودن خوار از دست دشمن جان برد و خرم
دمان خرامان سل شدیم تا بالکائے خویش رسیدیم پدر بر به افتاد من شاد دمان
سپاس کرده تالب رود پر برآمد پدر خورشش دید از پدر راسپ درآو
افگندم زمین نیاز بوسیده خرسند با پدر درآویزم اینجا چه گل بشگفد ره نورد
بیگم بشوخی در آب رفت هراسان جلو برگردانید لب درآمد همروان با و فرو
رفتند بهزاد خان دست و پا چه اسپ انداخت بگرداب فرو نشست سیاهان
هنگ و پائین تر رفتند آب در هم شوراندند کوشش رایگان رفت روز
من تیره شد روزگار من برگشت دیوانه جامه بر خود دریدم از خود رفته
شبے باهنگ جان هم آنجا باب فرود آیم که سروشش ربودین دستم
گرفت و گفت شکیبا شو این نیز بگذرد بهزاد و بیگمت زنده اند بدوم
رو که کام دل آنجا برآید و با چنون ۳ تن دلریش برخوری اینک مگر
هنگام کار دگر آمد باشد که شاد و کام برگشته بپا داشش رفته با خود بیاسائی

سوزی برآوردن و بسازی در رسیدن چار ملین در ویش

پیام کرد کار داد او را چار مین گفت منم شاهزاده چین ـه پدر مرده و بی پدر مانده
یتیم ولایت بر افشانده او در من جائے برادر گرفت انداز با با بیچ زده مرا
در پی دیگیان پروردن فرمود و در سر هم آنکه چون بزاد برایم باندر تپدر بر و شین
اختر دختر اقدر پیوند گیرم و آنگاه جائے پدر آرایم مبارک داد که با پاکی بیشر پیش
فر و ترها چیک و چانه بهروتری و ارجمندی داشت بساز دلنواز اینوک رسانده

وبفر خنده جاورم سپاس گفتی تا چهار ده سال بر آمد روزے بی مایہ کنیزی بیگنہ بسر چنگی رخسار من رنجہ کرد و اور سے بر داد و آورد م مرا لبند گاہ برد شہ گرایشی فرمود و ہم آنگہ اختر شناسان را بر خواند و در سال و ماہ سخن راند بدل خواہ شاہ یکسرہ گفتند گر این فرخشہ سال پدر بدو گزرد از مگان جاوید پیوند با ہمہ بہبود بود شاید شہ بدلاسا فرمود سالی دیگر بپائے تا ز نہار ترا بتو سپاریم مبارک اندرون بردلیس از چندی بر روئے من زار گریست گفتم ہی باد چہ افتاد گفتا چہ دانم کہ این بد روز دگر روزت ہمین خواہد آندم کہ گرانمندان بارگاہ ترا دید ند بجز مینہا شاد باید ند آنرا خار در دل شکست مرا بکشتنت فرمود گفتم خدارا ز نہار جان از سر فرمان روائے درگزشتم بدل گرمیہا سے فراوان مرا بر استودان پدر برد و زمین کاوید دریچہ گشود گفتا فرو شو گویم مباد ایکشد و بیناک فرو کنند آنجا سہیتی ہست بلند کشیدہ بچار مغل لاد نہادہ بہر مغلے دہ سبو او بیختہ بر سر آنہا نہفتی نہادہ و بر آن نہ نشان بوزینہ نشاندہ چہلمین خم سادہ ہمچنان بی بوزینہ بزر آمودہ است ہم بر کہ بگو ہر انباشتہ گفتا این با دانش تو رہان شاہ است کہ صادق شاہ دیوان دادہ است اورا بدان دوستی بودہ است و بہر سالی ماہی ہمانجا بسر کردہ است بار سے گفتم شہ بفرماید ازین بنیاد سنگ چہ خیزد گفتا باکس نگوئی ازین ہا مہر یکے را ہزار دیو نیورام باشد لگہ چہل تا باید ی تا کار بجو شکامی انجامد ی ہنوز بنا بہ آن نرسد کہ شاہ را مرگ فراز آید و ہمہ کوشش ہا رائیگان رو اینست بر صادق برم مگر بہر بابایت کامی بر آرد و چہلمین نیز بخشد ہمہ ساز و بایستنی ساز داد و بگر دہ او در من بہانہ کرد و پنہان جن باختر روان شد شبے سر بہ در چشم کشید سپاس کردن گرفت بینیم کہ سپاہ دیوان از کلہ و خرگاہ بر آمد خوش خوش پیش آیند و با مبارک در خورند تا بداخل رسیدیم و باصادق شاہ نزدش فرود رسانید ہم از من خبر کرد مبارک استان سرود لختی سر فرو افگند دگفت گر از دستش بہر نگ کارے بر آید ہمہ ہر چہ خواہد بہا بہ فزون نیز تو ان یافتن ہم اینک بکاس گویم بیگانہ سر بنازی بگر بود و ہم خواہ

نیفتی زخته برآورد که پیکر این تند به مرا باید کجا توانی پوزیدن یمن رسانی
هفت سال بیو به اندر گزرد تا بتیه ایز دگشسپان سم و باز بون دیه بزه گری
دو چار خورم بیچاره با مدادان تا شب بشهر اندرون گردد از کس پلی اثر
جام که کرا سی نیاید بگشتا و ریزه آورده درستی ارز انشی کردم سپهرها
گفت و باز رفت هپاهی وسه روم تا دور جای از شهر بشا ها نه شاری
زهیده فرو ریخته در آیم بخود در سگالم که چون مغلکاهی خجسته جاویدان چرا
باشد و آنکه جای آزاده خواری چه اکس گوید با یا خوشش آمدی بهی با دکه امروز
شتاب زده باز گشتی گفتا بیواره مردی درستی بمن داد تر اجامه و پارچه آوردم
خور دنیها گرفتم بستان و نان بند و می شاد نشسته بکام دلش سپهراخی کنیم
به افتادگی شان خواستم که دیگر ارز افشی نمایم چون آواز نگرم که گت و ست
همان نازپیکر است که آگ جان من است چشم بدریچه فرو بست بشایسته
زبان از من گوید ای جوان شرم دار تا در پرده کس نگری ژغاره
برآوردم وبی خویشتن در افتادم مبارک دلاسایم کند تا چه داند که برمن
بهاهین گزرد بلیسر و دلانه شور سه برآوردم که ای خدا پرستان آزرمی
بواره ام و ناخوانده مهمان شما پیرمرد مرا شناخت اندرون برد سر گزشتم
پرسید گفتم ــــ حزین از پای ره پیمایی سرگشتگی دیدم تو سر شوریده بر
بالین آسایش رسید اینجا تو زبان دان محبت بوده ام دیگر نمیدانم تو چه این
دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا دور باشی برآورد و گفت اربیا
من از کز بودان نام آورم دختر من در پره نای آواز شد گویند هماتی را
وختی است ماه پاره بفر فرخیش برینی در نایستد پری با پروانه اش نیازی
دارد شاهزاده بداستان دل باخت بغاش آشفته شد شاه کتعاله کرد دو
رو به ساز سور آئین گرفت و رهبین هنگامی کابین ز دند با نوبخانه رفت
خانه از بیگانه تهی گشت نوشه بر با نوشتافت بکام دلش در بر فشرد که چنگ
مرگ فشار یافت هوازی شور بر خاست باشه در کو فتند اندرون خزیدند
نوشه سر بریده لبوسی افتاده است و بیو در خاک و خون خوار و زبون

مهران بارگاه بمویه خروشیدند شاه نجوزن زن آهنگ کرد که باز همان هنگامه برپا
گشت همگنان شیم خوردند کالائے پدرش فی خاوند زوند آن من بمن سپردند پس
از سوگ و سوز دیگر خانه مرا در گرفتند که از آسمان بر سر شان خشت باریدن گرفت
و شهر هرین آوائے شنید که کس گوید دشمن جان مباش مرگ خویش خواهی آن
دم است کاز سر مادر گذشته است مردم باندیشه بخود لرزند بسر و دو پهی کمابه جان
کنند دختره از این پیش نداند که چون شوهرش لنگش بر داشت بام خانه بشگافت
او رنگ نشینی دستش گرفت و گفت جانا تو ایدر کجا گریزی و انگه مردم پیکران رنگ پا
آهنگ شاهزاده کردند و بخاک و خون در انداختند ما آواره درین آشیانه گرانیم
تا چه افتد تو باندر زمن کار گیری داغ او گنج بر دیم نیفزائے من بخود سگالم که گر این
مرو براسته توان کردن مبارک نگزارد گر او که شاه مرز نپسندد برا و که از دست
دیوان نتوان رستن روز دیگر تو بهاد خور شبها ارمغان برساندم و گفتم و رره آزرم
من بجان نهراسی گر بشوریش مردم فردا من و دامنت ماهی به پیمان وارند آن
گزرد که پیره بیمار شد روزانه پزشک بشتابی پروار بر دار می هر چه فرماید
بجا آرمی مهربانه روزے بدختره کنکاش زد شادمندانه بمن سپرد گفتا همایون
باد شمارا بزنهار خدا سپارم تا زنده ام با من بساز پدر من بسازش همه نیازم
که پس از چندگاه جا تهی کرد خاک خفتش نمودم و نازنین را بکاروان آورده
شتر سواره کامرانان ره پیش گرفتیم سپاه دیوان پذیرا آمد و را اندک روزگار
بکشور صادق نیز رسیدیم شبی در سویش مبارک با هم بدرد و بیچارگی زار نالیم
که مبارک از خواب برجست بسوز ما در ساخت گفتا مرنجید که مر این درد
را چاره توانم کرد نامرا ورا روغنی بمالم که صادق از بوئے آن آزیغ نموده
هم او را مر ترا بخشد بامدادان ویژگان صادق با دشنم بوشش بسازد و باز
فراز آمدند مبارک روغنے بر تنش مالیده سراپا در پر کرده در کجاوه کسپرچ
گرفته اندرون نشانید و پیش صادق برد شاه دلداری ما کند بفرزندیم گزیند
مهربانه بنوازد که نازنین آراسته پیراسته فراتر آید بگند و خوسته اد تاب
نیاورده چه جهان از جا بدون رفت و مارا بار دو چشم پیش خواند مبارک سند

شناوار واکرد که من نخستین انسن بریده ام تا چنون بناسود مندیے آلوده بشام
آنگه هرا گفت که اینک از تو باشد بجان تنگ تر آمده بدشنه شکمش دریدم
کج واکج بر زمین افتاد گوئے ما نا آسمان بر شد تندر غریوان یاوه لایان فرود
آمد و مرا لت ز هوش باخته ستان افتادم چون باز بخود آیم خویشتن را
بلغ وشتی در سنگلاخ خوار همین یابم بار خدایا چه کنم کجا روم از هر که پرسم گوید مگر
دیوانه شدی صادق که باشد در مانده درمان پریشان سرگردان بکوه بر آمدم تا
خویشتن را بزیر افکنم سروشے بمن وا رسید و بروم آمدن وندشم فرمود انجام
سخن بدینجا میرسد که خواجه سرا بشاهزاده خورشید بیگم از بخشش باهروے بلند
اختر همایون کنان شاه را پیش می آید شاه خرامان چمان بکاخ اندرون شد
شائگان بچه را برون آورد درویشان درون کردند ساز جشن شد هر کهین و
مهین را بارجمندی گرامی و ند بیکسان پادشاد شاد فرمودند درویشان بیجایه
را از ریدامن ریختند آنکه می بتراشه بازگشتی امروز سد شش هزار کهله
ورتماج است در شهر و بر زر چراغان زدند شاد کامان بخرمی انجمن بر کردند
هم وسپت هنگامه آرامی از پیمان شور برخاست اینت بیچاره که ابر آمد و آ
را در گرفت ماهچه فرو افتاد بچه گم دون جگرها خون شد جانها در پیش روان شد
ماژها تیره گشت روز و روز برگشت جهان برخود سیاهی گرفت سومین روز
بازلکه آمد ته تشان گهواره بنهاده اند وده با زبچه داخلکند وگرو نهاده
شاهزاده گرامند انه انگشت میان همین میمکد شاه بیگم سرگردان
دستاو ست برداشت در کنار گرفت اندوها بشادی رمش گشت جانها
بتن بالیدن نهاد بارسے بهرماهمین افتد تا هفتمین سال بر آمد روزگره
آزاد بخت گفت درویشان من این بیچاره را چه چاره کنم آغاز ندانم انجام
چه افتد گفتند شاه در خوش نامه ره انداز و ببینیم تا چه پاسخ آید شام
گهان شاه با درویشان و همی شاد نشسته بود که نبشی در نورده پیش افتاد شناه
برخواند نوشته بود اینجا جائے شما سپت هده ساری آئین اگر پازبچه
فرمائے شاه با درویشان روان شد از نگ بیارگاه
سرو د آمد کس نخشیم

ماسر مہ کشید اشک از دیدہ فرو ریخت جز رنگ بریان است ردہ بردہ بپذیرائی
مارا چہرہ کشتہ مویدان و گزیدگان دورو بہ پسند لیہا نشستہ شاہزادہ با
پریزادان دل ساختہ خو گرفتہ درمیان باز و شہپال شاہ رخ با فر و برز از
مینائے گاہ پیش پا برخاست شاہانہ مہرے فراز آورد شگالہ دمان تا
روز رو زنا و نوشش ترانہ و سرود سر آمد شہپال از جا و ر در ویشان پرسید
شاہ پائمردی خواست ہمان چشم گرم نمود سرکردہ ہر کشور و ایکار رفت... و آنکہ
بستر کشش شہریاری مرہر یکے را شاخشانہ فرمود بغرم فرمان
گرفت صادق بر خود پیچید و گلبدن را باز داد شاہ عمان بیگم شاہزادہ نیمروز
پیش آورد شاہ قلزم گفت من آن روز بشکار بدم کہ بیگم را اسپ مادہ
بدر پا افگند و بہزاد خان در پیش رفت بہ مردانگی بیچارگی شان گرم جوشیدہ
فرمان دادم پریزادان دستا دست در ربودند و اینہا بنہار رسن انداز
بیگم شام ہمہ ارندان کردند شہپال از آیندگان دریافت گفتند مگر جادوی
کوہ قاف کہ بہ پندار جادوئے سرگران است بخشندگان را فرمود در دمی بارہ
و باروے او از بن بر افگندہ در نوایش بگیر آوردند شاہ سرزنش کرد
مرد کہ تن زد بدمگان داد و لشکری فرست دست و پا زدہ بیگم شام را
بفراز رساندند کیہان و جہان بر داد و غباد شاہ آفرین سرودند ستایش کنان
دست و پا را باج زدند شہپال پردگیان را بدہ فرمود و با درویشان استان
سرود کہ من نیز بچشم فرزند بجان کاسم تا بدل بستم کہ ہر چہ خدا بخشد
مرا و را بفرزند آدم بپیوند در دہم ہمان و مان خداداد بمن ہم بہ ہمہ بفش
و و بیداب است شاہ بیگم دختر زائیہا سازغنوند واسے گرفتم دیوان در
چار سو گشتہ شاہزادہ را بمن رساندند بدین گستر روحی از دیدنش
باز نایستم ناچار بدیہ دیدہ دامش... در کجا وہ کسے... در دم زندگانی
انوشگی شان دیدم ہمہ آرزو... اسد او بخت بخوشکامی پسر را بفرزندی
داد شہپال بپذیرفت شہ بار را آئین لب فرمود نوائے جشن دادند سازسرود
بر ساختند ہمایون ... نکامی بختیار شہزادہ را بہ و شش اختر کابین کردند بیگم